بسم الله الرحمن الرحیم

۱۳۸۴/۱/۲۲
۱۴۲۵۸
میکروفیلم تهیه شد
وقف کتابخانه آستان قدس رضوی
واقف ـ مرحوم استاد سید باقر مولوی عربشاهی سبزواری محرم الحرام ۱۴۰۵ هـ ق

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب سراج المنیر — فارسی

مصنف قاضی محمد شریف رازی (کاشف)

مؤلف

خطی نستعلیق ۱۲ سطری

چاپی

سال تحریر غره ربیع الثانی ۱۲۳۹ عدد اوراق ۶۴

جزء کتب اخلاق شماره خصوصی

شماره عمومی ۱۴۳۵۸ شماره قبض

واقف سید محمد باقر سبزواری تاریخ وقف محرم ۱۴۰۵

طول ۲۱ عرض ۱۵ س م شماره صفحات

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی
واقف - مرحوم استاد سید محمد باقر مولوی
عربشاهی سبزواری محرم الحرام ۱۴۰۵ ه‍ ق

هذا کتاب سراج بسم الله الرحمن الرحیم رب یسّر المنیر وبه نستعین

ستایش کریمی را که حدیقهٔ خلقش زیور زینت بسته و بشکوفهٔ حکمتش
گوهریست ارزنده و گلشن امید از نسیم عنایتش تازه روی و
غنچهٔ امل از نفحهٔ هدایتش منکشف جرعه نوشان رحیق تحقیقش
سرمست نشئه جنون و صبوحی کشان ایاغ سراغش بداغ شور
شده که مفتون **بیت** مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت دیوانهٔ عشق
تو سر از پا نشناخت هر کس بتو ره یافت ز خود گم گردید آنکس که ترا چه
شناخت خود را نشناخت نو عروسان حجلهٔ چمن را مشاطهٔ فیضش بحلهٔ
زمرد پیراسته و دوشیزگان نورس غنچه را دایهٔ صنعش بحلهٔ حریر آراسته
داروی مرحمتش مزیل کلف عصیان از جبهٔ نامه و فاروق مغفرتش
عصیان

دافع

دافع سموم خسران از مزاج نفس توامه تعالی شانه و جلّ احسانه
این چه تفضل است که اهل معصیت را بخوان مغفرت صلا داده
و مطیع و خطیه را اند عطیه در بها فرستاده **بیت** تو روی امید قفای
امیدیم چنین که از تو بدار ز ما نیکو نیم آید طوطی مقال شکسته بال
بدزوق طارم حمدت چون تواند رسید و همای اندیشه عجز پیشه
بشرفه رواق وصفت کی تواند نشست لا احصی ثناء علیک
علیک انت کما اثنیت علی نفسک **بیت**
ذات تو دانش گداز کنه تو بینش گسل وصف تو اندیشه کاه
حیرت تو عقل فزا برهان قاطع بر لطف سطعت همین بس
که بتشریف عزت قامت سید ابرار افروخته که گلشن رسالت
از نونهالش رشک روضهٔ حور است و بزم نبوت از شمع جمالش
داغ شعلهٔ طور بیا زار شفاعتش متاع غفران کاسد و بانکار

اطاعتش خیال حاسد فاسد بهار خلقش زیب نامه انّک لـ
لعلیٰ خُلُقٍ عَظیم ونسیم لطفش زینت نسخه وانّ
لک لاجر غیر ممنونٍ مرحله پیمای عرصه ثمّ دنی فتدلیّ
شفاعت آرای حجه ولسوف یعطیک ربّک فترضیٰ
بیت آن خواجه که قرب حق بود مایه او معراج لحوبت نزهت
پایه او یخطّ زده بر همه عالم خط نسخ بر سایه کاینات در سایه او
وهو سیّد الفریقین ورسول الثقلین خاتم الـ
النبیّین والمرسلین ابی القسم محمّد رسول ربّ العا
لمین صلوة الله العزیز الجبّار علیه وآله الاطهار
زینت جهانسوز بذکر اوصاف همیون امیریست که دست قضا بر زاز
تارک شکوهش لوای انّما ولیکم الله برافراشته ونقّاش ازل
بر لباس قدرش نقش من کنت مولاه فعلیّ مولاه نگاشته

حریم

جرعه فیضش بر لب کوثر دوستان صاف مشرب را شراب بهجت دا
داده واعدا در درد آتش مراسراب حسرت فرستاده حبل المتین اطاعتش
روز محشر موالیان را دلیلیست رهنمای مقصد و معاندان را المذلت
موجب حبس مؤبّد جاهش عمرگاه حسود و شکوهش سبب
اندوه خصم عنود مطالعتش چراغ رستگاری وحی لفتش داغ
شرمساری که مثل اهلبیتی کمثل سفینة نوح
من رکب فیها نجا ومن تخلّف عنها غرق
ار قبله مقبلان عالم کویت روی دل عاشقان بسمل سویت
هر کس ز تو امروز بگرداند رو فردا بکدام دیده بیند رویت اسد الله
الغالب امیر المؤمنین علیّ ابن ابی طالب علیه
الصّلواة والسّلام وعلی طاهرین من ذرّیّة الف
الف تحیّة والاکرام شبر در خلوت تجرّد نشسته بعوم در الطه

تعلّق از ملک هستی گسسته در آن خلوت نه پروانه کان را شمع خیالش
راه بود نه فیلسوف وهم از نکتهٔ سرّش آگاه هرزه گرد نگه را در پاسش
هیبتش پا شکسته و جهان پیمای اندیشه را حاجب دهشتش پا شکسته
~~و جهان پیمای اندیشه را حاجب دهشتش~~ در بر رخ بسته بیت
درش ز آمد شد بیگانه بسته امید آشنایان زو گسسته با خود صحبت داشتم
ناگاه شاهد تفکر حلقه بر در زد چون درش گشودم در درون آمد بار خی
چون شعله فتنه انگیز دلبی چون غنچه از تبسّم لبریز پس زلف سخنش گره
چون بنفشه در تاب افکنده سوسن زبان بطعن گشوده که در چنین فصلی
که در سر در نگار از جرعه بهار نشئه سعید است و در گنبد سپهر از نوای بلبلان
چه بر شور و غوغا از چه پا بدامن نشسته و در برخ توفیق بستر برخیز که
گلشن معانی عجب رنگ دارد و سنبل زلف سرایش در تاب الکن
دقت سیرست و هنگام تماشا نگاهی بنوازش دل محزون آی نگاهی بطرف

دیده

٤

دیده پر خون آی چون غنچه ملک حجله نشین دیر ایام بهارست
دمی بیرون آی چون این خبر از وی شنیدم در زمان پای همه را از زنجیر قید
مقیّد ساختم و سواد دیده را در مهد حیرت بخواب کردم و دهانرا بقفل
خاموشی در بستم و گوشرا به پنبه گران از رخنه گرفتم پس ملک تن را بپاسبان
تعلّق سپردم و تحفه با یار همدم رو براه آوردم چون بدان گلشن رسیدم
چه دیدم بوستانی چون گلستان حسن گلو سوز و باغی چون چراغ شوق
دلفروز فرد باغی آراسته چون باغ بهشت بلکه ز آراستگی داغ بهشت
سراسر هر سر دلش تند زده مضمون صد رنگینی و برای هر شمشاد دلش صید نسته
در کمین لب هر غنچه اش بتبسم لطایف نیم باز و دهان هر لاله اش بفنون
بدایع غوغا پرداز سوسن ردایانش مترجم لتابات زبان گشوده و نرگس
اش را قیمتی نظر بر شمه السعادات دل ربیعه در صحت فیضش ریاحین
سعادت صد خرمن و در عرصه لطفش شقایق اقبال هزار داغ بیت

زبس کز عکس گل شد خاک رنگین غلط میکرد هردم دست گلچین اما
چون طبع کرسنه چشم را نظر بر چنان باغ آراسته افتاد سهراسیمه بغارالتش
چون خزان لمر بت دبتاراجش چون صیاد در کمین نشست از هر نوع
گلی آستین دکنار دامان پر میکردم که ناگاه دوستان محرم دیاران همدم در آن
حال بیاد آمده با خود گفتم تهی دست نزد یاران رفتن از مروت بعید است
دبرگ سبزی یاد یاران نکوتر از اتحاف بدیع گل بار رخ یار خوش
نباشد پس حصه از آن گل که چیده ام برسم ارمغان جهت دوستان آورده ام
اکنون متمنی از نظر کیمیا اثر طراحان گلشن سخندانی دگلچینان گلستان
معانی آنکه لعیان عنایت و نظر عاطفت درین گلدسته جمامعی بشرا
بنقاب عفو در پوشند که سیه روی نامه را در دل خامه شفیع است
و ذلت قدم قلم را ذلت طبع عذرخواه و متاع محقر این بی بضاعت چه
باشد که مقبول نظر خسروان اقلیم سخن گردد و هدیه این کم استطاعت

چه بو

۵

چه بود که شایسته ملوک مملکت کلام باشد هر نظم را که برافروختند جامه
باندازه تن دوختند اما انتظام این لآلی بنان طبعت بر لبنت لمعه
مناسب دیده بسراج المنیرش موسوم ساخت و در خاتمه هر یک از لمعات
حکایتی مناسب مقام درج می شود ان شاء الله رب له التوفیق علی تیسر اتمامه
مهاد تسهیل اختتامها لمعه اول در شرایط ادب لمعه دوم در زهد و حیا
لمعه سیم در خواید حلم لمعه چهارم در مناقب عدل لمعه پنجم
در حی مداحان لمعه ششم در حلاوت صبر لمعه هفتم در عذوبت عشق
لمعه هشتم در چاشنی محبت لمعه نهم در مکارم سخاوت
لمعه دهم در حی سن شبی عت لمعه یازدهم در مرارات ادبار
لمعه دوازدهم در نتایج خواموشی لمعه سیزدهم در عزت قناعت
لمعه چهاردهم در ذل طمع لمعه پانزدهم در ثمر فتوت لمعه شانزدهم
در حسن تدبیر لمعه هفدهم در شامت ظلم لمعه هجدهم در مذمت خدعه

در امانت لمعه بیست

لمعهٔ نهم :: در ندامت حسد در شرایط ادب بدانکه آدمی را هیچ
صفتی خوشتر از تملک ادب نیست چون این صفت رکن اعظم
صفات است و مراعات وی اهم از عبادات بلکه بنای ارکان ایمان
برین شیوه مبتنی است دارس رواق ملت اسلام برین صفت ممهد
و لهذا گفته اند که انسان اگرچه بترک عبادات از زمرهٔ فسق و عصیان
میگردد ولیکن با ترک ادب بسبب تحقیر ذات و عظمت الهی و تحقیر ملت و رسالت
پناهی هر آینه قدم از منهج اسلام بیرون نهاده از جملهٔ گروه ضلالت شکوه
اولئك هم الكفرة الفجرة خواهد شد کما یدل علیه قیل الانسان
لا یکفر بالمعصیة و انما یکفر بترک الادب بالنسبة
رسیده که حسن الادب یستر قبح النسب و حکما گفته اند
کل شیء یرخص اذا کثر الا الادب فانه
اذا کثر غلا و مضمون بلاغت مشحون آیهٔ کریمهٔ و ایوب

اذنادی

اذ نادی ربه انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین
دال است بر غایت رعایت ادب حضرت ایوب علی نبینا و علیه السلام
چه در حین اظهار اشتداد ضر بهر طلب رحمت نگفت ارحمنی همانا ملا
حظ این معنی نموده باشد که طلب حاجت از خداوند خود بصیغهٔ امر نیست
و هم برین نهج است مراعات ادب عیسوی که در جواب سؤال بلاغت
مثال ءانت قلت للناس اتخذونی و امی الهین
من دون الله گفت ان کنت قلته فقد علمته و نگفت
ما قلته چه انکار صریح او موجب خشونت در کلام دید پس فی الجمله معلوم
شد که این شیوهٔ مرضیه مقبول قلوب خاص و عام است و مطبوع قبول
کافهٔ انام آثار کبرای کان منهج صوابرا در مراعات این شیوه ضرور است
برسبیل اجمال آنکه مرد باید در همه حال با ابنای جنس آیین سلوک و خلطه را بآن
نهج مرعی دارد که گرد ملال بر خاطر احدی از وی ننشیند مثلا چون بمجلس بزرگی ره

باید از پرگفتن و هرزه خندیدن و حرکات نا ملایم نمودن و مردم گزیدن و سخن
بگزاف گفتن و اظهار احتیاج و ستم ظریفی و دو رویی و خودستایی و خودنمایی و
و غمازی اجتناب نماید بمجلس ناخوانده نرود و نرانده بر نخیزد تا موجب
ملال خاطرها نگردد و گاه باشد بسبب ارتکاب یکی از افعال قبیحه دیگر
بدان مجلس ره نیابد و چون با شخصی آغاز مصاحبت کند از صحبت نفاق
و استهزا و کنایه و درشت گفتن و لاف و سردی کردن احتراز واجب داند
بتهمتش مبتلا نسازد و در جهالتش سر بلند نکند و اندر رسم حیله در میان
نیاورد و بسبب رشته عهد نگسلد چه اینها خلاف قاعده مروت
و ادب است آداب اطاعت والدین آنکه احترام ایشان را فرض عین
شمرد و بر خلاف رضای ایشان عمل نکند و هر یک را با اسم نخواند بانگ
بر روی ایشان نزند و قدم از ایشان باز نگیرد و همیشه بدعای خیر
ایشان را یاد نماید آداب تعلیم و توقیر معلم آنکه خدمت علما را بجان منت

نهد منت نهد

نهد در مجلس علم از صحبت شعر و هزل و خبث محترز باشد در بحث آواز
بلند نکند مقلد را بجدال نکشد و مجلس از آنچه در همه وقت ای عزیز
بکار رت آید آنکه صیانت نفس از خیانت عصیان لازم داند
و حفظ قطع ابواب امور الزم الخسران واجب الخسران واجب شمرد (عصیان)
چون امانت خانه شوق نظر خیانت از پرده کیان حرمش و خلوت بیان
نفس نامحرمش کوته دار چون خازن جواهر اسرار گردد ره رهزن آفت برا
بر اموختن ره ندهد حق رعایت زبان آنست که او را از کلمات فحش
آمیز و فقرات خشونت انگیز نگهداری و شرط انصاف حمایت دیده
آنکه وی را از صورت نامحرم و ارتکاب نظر شهوت منع کنی دست را
باید از تعمیر بنای ظلم کوته باید داشت و پای را از طرف ملک تعدی باز
کشیده با بزرگتر از خود در سال یا حال جهل مشو بر خود ره تر از خود بختی
بخود مغرور مباش خفت دیگری مخواه که تو صاحب کمال آنست که در

حین قیام بخدمت خداوند خود چنانکه سرش از تن شده جدا ادب نگاه
باشند از خویش خبر نباشد چنانکه از جناب ولایت مآب نفس رسول
رب العالمین وصی ذو الجلال امیر المؤمنین صلوات الله وسلامه علیه
منقول است که روزی در یکی از غزوات تیری بر تن مبارکش آمده پیکا
پیکانش بر تن بماند اصحاب چون دیدند که از کشیدن پیکان الم بر وجود
مبارکش هجوم می‌آورد صبر کردند تا آنجناب روی یقین بهر ادای فریضه
روی بجناب ذو الجلال لم یزل سیاه خود سر را در قدم شوق بپا بالا بوقت نماز
پیکان از جسد همایونش کشیدند چنانکه از غایت رعایت ادب و شوق
طاعت رب غفور چنان بیخود بود که از آسیب المش خبر نبود و هم
بشیوه ادب ایاز دل محمود را چنان بکمند محبت صید کرده بود که شبها تا
محمود در کف پای ایاز نمی‌غنود اگر خوابش نمیبرد و تقصیرش زدن عقرب
ایاز را صبر کردن و در حین مکالمه با شاه بر حسن ادب ایاز زن هدایت

نمی‌نهاد

در بیان آنحکایت آنکه **حکایت** آورده اند که روزی محمود با ایاز طرح
صحبت عشرت آمیز گسترده در رسم عجب انگیز نو کرده نقاش بغارت
گری ملکش حسن کرم خیز و نظاره اش بتاراج کشور ناز جلوه ریز **بیت** صید
کند تا دلم نهفت زلف ترا از نفس افکنده دام در ره باد صبا گاه از
مطالعه دیباچه جمالش درک معانی دقیقه می‌نمود و گاه از تماشای مجموعه
زلف و خالش حل عقاید غریبه می‌نمود شاه بادی بزبان در سخن بود داد
باشاه از نگاه در گفتگو **شعر** نکته جوی تیز زبان بگفتگو مشغول کرشمه هیچ
گریبان در انتظار سوال القصه شاه بادی بر فراز قهر اطناب در خشیه
بدین نمط چنانکه در بیان معانی کنایه آمیز استعارات مطوله اش ح
مختصر نمی‌شد ایاز در آن حال بخدمت ایستاده چون شاه را متوجه خود دید
چنان عنان التفاتش بجانب شاه منعطف بود که از وجود خود اثری
نمی‌دید **فرد** دل از رخت خود بیگانه بودش که رخت دیگری در خانه بودش

گویند در آن حال عقربی در موزهٔ ایاز وطن ساخته بود که گوی خار را از آسیب
ریش نیشش سیماب گشته و دل سندان از حدت زهر قهرش چون
آب شیر بیشهٔ فلک را از مهابت صد عقبش چون خرچنگ زمان گیر
گشته و ماهی بحر سپهر را رعشه دهشتش چون دلو بر سر بازی آورده
بیت از نهیبش نزد مار ز سوراخ بیرون دزد هراسش نکند
سر بدر از بحر نهنگ و چون از چاه موزه راه بدر رشد نیافت
بنا چار آغاز نیشش زدن کرده از شست جا پای ایاز را زخم رخت دلکش
بجهت مراعات ادب آن سرو یگانه پای کمت تکیب محکم کرده چنان
تکیه که زنگ الم از عکس از گل عارضش رنگ نبرد یا تنگ بر دلش
کار تنگ نکند مصرع سراپا سوخت اجزای وجودش که از دل بر ز
بان نگذاشت درد دلش اما چون رشتهٔ کلام گهر انتظام شده انقطاع
پذیرفت ایاز بیهوش رفته موزه از پای کشیدند پس جمع بر آن مطلع شده

شه را از کیفیت

شه را از کیفیت واقعه مطلع ساخت شاه چون قصهٔ عقرب شنید همچون
مار بر خود پیچید زنبور غم بر دلش آغاز نیش زدن نمود پس ایاز را طلبیده گفت
از چه در آن اظهار حادثه ننمودی دلبر بشرح الم نگشودی تا بمومیان دیده
دوای شکستگی خاطرت از جراحت میکردم و کید دار داغ سینه آن
سبب زهر از شریان وجودت دفع می نمودم بیت از چه غم خویشتن
نگفتی بمن کس نکند درد نهان از طبیب ایاز گفت در آن حال سبحان
از رحیق عنایت شهریاری سرخوشم بعزم که از خود خبری باشد یا از وجودم
اثری از الم درد و راحت یکسان بود ذوق الم در کامم مذاق درشت
بیت چه از نحو چه نداریم چه هجران چه وصال خواه برتن سرما خواه بفتراک ببند
یکیست لاجرم عشق شاه یکی در صد افزود چو طوفان تجلیش در
طغیان بود دست شوقش هم آغوش گریبان لمعه اول [illegible] در دنیا
در دنیا حیا حدیث مرغوب ببلاغت منسوب حضرت نبوی علیه

احکام التحیات در فضیلت حیا فان الحیاء من الایمان یعنی مو
مشعرست اینکه هرکرا حیا نیست ایمان نیست و بنا بر آراء معتزله
دلالت بر حسن و قبح اشیا عقلیست لا جرم عقل در تمیز حسن از قبایح
بکار محتاجست چه عقل بصراحت طبع حکم میکند که تجویز ارتکاب امر فاحشی
بنابر مصلحت دنیوی نباید ولیکن با معاونت حیا اختیار امری که سبب
مواخذه دارین باشد نخواهد کرد پس ظاهر شد که اشرف صفات انسانی
حیاست و نیز موید است بر مدح حیا کلام معجز نظام امیرالمومنین علیه السلم
من قل حیائه مات قلبه ومن مات قلبه
دخل النار از بایزید حکایت کنند که در خانه که نرگسی بودی
صحبت نکردی که مرا شرم می آید در نظر این چشم کشوده مرتکب این
امر شوم و قصه مریم علیها السلم دالست بر غایت اهتمام در اتباع
حیا چه آنجناب بجهة وثوق بذات مقدس عیسوی در امتناع فرت

ونفخنا

فنفخنا فیها من روحنا از غایت حیا در حین حیض
فرمود یا لیتنی مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا
منسیا همانا اندیشه میکرد که مبادا جهال قوم آن قضیه را حمل بر زنا
یا فضاحتی کرده زبان بشناعت گشایند تواند بود که ادب بی تمکن حیا
در طبع صورت نبندد چه ارتسام نفس باکتساب اوصاف جمیله منوطست
منوطست بر اجتناب از خصایص قبیحه موقوفست به و موقوف علیه
حیاست والنسبة بینهما عموم مطلق اما عدم تحقق ادب بدون حیا
بدیهیست و تحقق حیا گاهی بدون ادب میشود بادبی که فی الجمله از اعمال قبیحه
محترز باشد اگرچه اکتساب این صفت افراد انسان را قاطبة واجبست
ولیکن مراعات این شیوه نسوان و پرده نشینان بیشتر در کارست چه ایشان
هدف سهام نظرها اند و برق خرمن دلهای آدمی‌اند آنچه مردان را در کارست
بر سبیل اجمال ذکر میشود اما آنچه بایشان اختصاص دارد ناچار است از حیات

و موالفت غیر ابنای جنس و مردم بیگانه داشتن این هرزه گوی و بد
طینت دار ازل و فقره و فجار اجتناب نماید چه این گروه سرچشمهٔ فسا
د و فتنه اند و منبع شرارت و غار الذین طغوا فی البلاد فا
کثروا فیها الفساد باید که از خانه بیرون نیاید و با مردم کم نشستن
شعار خود سازد و بکوچه و بازار رفتن و امثال ذلک کم رغبت نماید بهزل
و مطایبه خوی نکند که مایهٔ خفت است و بملاعبت مواظبت ننماید که موجب
استیلای اهل فرصت است و طریق سلوک زنان آنکه از نامحرم جز بجمیع الوجوه
بپرهیزند بلکه از بعضی محارم نیز بپرهیزند سخن آهسته گویند چنانکه مستمع بسعی
اصغا نماید آواز چنان نازک نکنند که سبب زیادتی رغبت تیره دلان گردد
کما قال تعالی فلا تخضعن بالقول فیطمع الذی فی
قلبه مرض و قلن قولا معروفا زنانرا بکوچه و بازار رفتن
و مغرور و سرکشی خونی نمود موافق حکمت آنست که بهر نحوی که

صواب

صواب دانند او را دفع نمایند که ننگ ایشان داغ شرمساری است
بلکه دیگرانرا مایهٔ کسب بیعاری و بیکاری و رعایت حیا اهم است از شیمه
چه کرده آخر البعض من شهدات حاصل شده که در قلت حیا مدخلی دارد
بخلاف او را هیچ یکرا التفات جواب اجنبی شدن اگرچه رد سلام
باشد جایز نیست زنانرا شوهر را ترک زینت از سرمه و وسمه و غازه
و عطر و خضاب او را است و ذات بعلرا احترام زوج و اطاعت امرش
در رضا یا راده اش و قناعت بانفاقش واجب خیانت و اسراف در مالش
و عطا بی اذن وی حرام و حقا گفته اند زن نیک شبیه است بمادران و
در محبت و بکنیزان در مذلت و زن بد شبیه است بدشمنان در حق لعن
لعنت و بدزدان در خیانت و بیشرمی حیا مبتنی بر عصمت است چه عصمه
عصمت بوستانیست از صولت خزان آسوده آیینه ایست بزنگ آلوده درست
نیالوده و حق رعایت عصمت آنست که اگر سر بایدت باخت در بازی

و چنان نکنی که پیراهن ناموس بدست خیانت دریده شود چنانچه آن زن مستوره
هر دو چشم را فدای ناموس خود ساخت و تقریر این حکایت آنکه **حکایت**
آورده اند که یکی از ملوک روزی بر فراز قصر بگردش مشغول بنظاره زیر
دستان بود که ناگاه شهباز نظرش بر طوطی طاوس خرامی افتاد که کبک
دری از حیرت رفتارش چون زاغ از روش مانده و فاخته بجای زلف سلسله
انتظارش منت طوق بگردن گرفته فتان عشوه اش بلعل شکرخای
کلاه در چشم بلبل خار کرده و غماز غمزه اش نرگس سرمه سای شمع را
در نظر پروانه بی فروغ نموده لیلی خانه بدوش تغافلش و شیرین نمک فروش
تبسمش **بیت** زفرق تا قدمش هر کجا که مینگرم ؛ کرشمه دامن دل میکشد
که جا اینجاست ؛ بادشاه را چون نظر بر جمال آن دلفریب افتاد کبوتر دلش در قفس
سینه از هجوم شعله مزاج سمندر گرفت پس پیک هدهد خرام را امر فرمود
که اکنون ترا باید که آن همای سعادت را بدام آوردن سعی نمائی هم شوم خبر آن

که غراب

که غراب وحوت بچنگال عقاب غضب گرفتار میشود
بیت نیای تا نیاری دلبرا ؛ اگر آری بهم باید سر مرا ؛ پس قاصد
مدبر بنزد آن جهان آرای آمده هرچند بگفتگو مشغول شد نیرنگ ساخت که بنزد بفسون
شاهش آورد آن دست پرورده طینت مریم راه استماع بگوش
نمیداد قاصد بعد از یاس ناچار بازگشته مضمون جواب با صواب آن
مستوره نقاب حیا بشاه رسانید القصه هرچند شاه بمراسلات
مستمندانه و مکاتبات التفات آمیز و مواعدات صداقت پیوند
خواست که بهیچ کار از منهج صواب ویرا منحرف ساخته بسعی که
ضلالت افکند کام بجانب مقصد بر وجهت بر نداشت **بیت**
سکندر را نمی بخشند آبی ؛ بزور و زر میسر نیست این کار ؛ اما چون شاه را
پرده شکیب از هجوم کرده اندوه چاک شد خاک در دیده مروت کرده
فرمود از روی عنف بشبستان خلوت آورند پرستاران چون بفرموده ش

آن ماه را به پیچ خاص اختصاص داد ندیمی را مضطرب گشته بلد به گفت
شرفات طارم دولت شهریاری هو کلاه برادج لقا مشرف باد تخت که
بخت فلک اساسش برفرق فرقدان لدمع **بیت** تاجدارا نزا ابد پایان
چه کار دگنج بخت نزا بجوشه چنان چه بازار : ایا لها چه شیئی از من ترا مقید
محبت ساخته دکدام عضو از تنم دام صید براحت گسترد داکنون مرا بدام بلا
انداخته و بهدف تیر فضاحت ساخته **بیت** چیست در ریختن ته که
بحجت نیکوست که گذشتش سینه گر قتلش دوست شه چشمهای چون ترا
فواره اشک گلرنگ ساخته صد طوفان نوح بباد داد پس نوحه کنان گفت
آهوی شیر افکن چشمت (چشمت) کمان فتنه بزه کرده چنان تیر غمزه بر دلم زد
که روزم بدین روز شده اکنون سرم از آتش بالین بیزار است و چشمم از
آرامش خواب بیزار **بیت** که ملک دیده حسرت پر آب
گفت و چشم تو زمن برد خواب اما چون آن شوخ چشم از کیفیت

حال مطلع

حال مطلع گشته در زمان از جای جسته بخلوت رفت دلبر انگشت بر
حمیت در شهر بند بصر بزلزل افکنده و هندوی طره مردم آشوب را
از جای برکنده به نزد شاه برد که اینک که دیده مرا کسی شب
شاه کج بندکسته از چشم خانه کنده بخدمت آوردم که شاه عدالت
پناه همین اکتفا کرده از حصن بند عصمتم دست تعدی کوته دارد **بیت**
نشوند آتش شهوت تنم را [illegible] زد تیر زعصیان دامنم را شه چون
ملاحظه آنحال نمود دیگر کمان از کانون دماغش سر زده ندیم بدم
قرین آتش گشت که از این امر شنیع روز بر خود جهان بر من تیره [illegible] خبر
دار این فعل قبیح خود را لطلت دم مرد در آتش انداخت **بیت** تو خانه
نشین شدی و من خانه خراب کاش آن زمان چشم کور شدی و یا قدم
و یا قدم رنجور و یا بخانم بخواب بودی یا روزم بی آفتاب پس آن
زن را انواع عزت و مرحمت تمام دست ازدی بداشت **بیت**

بعذاب ابدی دل بگدازد غم دوست این نه مومیست که ز آتش نکند

ترک عمل اللمعه سیم در فواید حلم آنچه در حق مدح حلم از آیات

و روایات مستفاد می‌شود زیاده از آنست که بحصر در آید قال الله تبارک

و تعالی الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین

و حدیث حضرت افضل المرسلین رب العالمین دالست بر غایت

علو شان حلم کاد ان ربه حلم کرعة تربی سبعین آفة و از زبان وحید

صدرنشین بزم امامت بتواتر رسیده که حلم جمال المرء فی محل

و گفته اند الحلم اجل من العقل لان الله تعالی وصف

نفسه به این صفت حلم بلند پایه تر از عقل است چه ذات اعظم

الهی در کلام مجید بسیار خود را بحلیم ستوده نه بعاقل و همچنین ذات

مقدس بعض انبیا بدین صفت منعوت ساخته چنانچه در وصف

خلیل جلیل فرموده ان ابراهیم لاواه حلیم در نعت ذات مقدس

حضرت

حضرت ختم انبیا فرموده انک لعلی خلق عظیم و نیز فرموده

لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا و فی الجمله از اهتمام

حلم علامت غضب مفهوم می‌شود گاه باشد که غضب بر نفس چنان

غالب شود که عقل را پایمال ساخته باقدام کلمه ناخوش از زمره مرتدین

گردد اللهم انا نعوذ بک من شرور انفسنا جمعی از حوا

ریان از عیسی علیه السلام سؤال نمودند که یا معلم الخیر خبر ده مرا

که صعب ترین چیزها چه چیز است فرمود که غضب خدا گفتند از آن بچه ایمن

توان شد گفت بترک غضب حضرت امیر المؤمنین میفرماید که افراط

در غضب نوعی از جنون است چه گاه صاحب آن از آن پشیمان نباشد علت

علامت استحکام جنون در وی خواهد بود پس اگر مرد خردمند در همه

وقت نفس را از شیر دل غضب نگه دارد یا در حین غضب جانب حلم فرو

نگذارد عملی که از ارتکاب معاصی مبرا باشد الا آنچه آدمی را در بیم

شیوه بکار آید بسیار ایجاز آنکه مرد باید که بانک سخن حق یا سهو
حق از جا نرود که عمل سفاهت و در حین غضب از ندامت ببیند کشد
عاقبت از آغاز امریکه آخرش بفساد انجامد بپرهیزد چه بعد از آن
تاسف با فایده است از جمله سخنان نوشیروان است که با آزاری و بردباری
پیشه کنید در جنگ آشتی بکار برید از دوستان باید که خطای
رشته پیوند نگسلد و بهترین شیوه حلم آنست که با وجود قدرت از ح
از خصم تحمل کنند افلاطون گوید که چون با دشمن آغاز صحبت کنید
از اطاعت غضب حذر کنید که آن ترا از دشمن دشمن تر است انا
هرمس اکبر اعنی ادریس میفرستم که بهترین چیز باسته چیز است عفو در حالت
غضب و مواجه در حین عسرت و تحمل در وقت قدرت و مقرر شده
که اکثر ارادت نفس ضد اقتضای عقل است و چنانچه آدمی را شیطان
خصمیست راه زن و نفس اماره نیز دشمنیست قوی کردن و چون ا

اکثر اوقات

15

اکثر اوقات شیطان معتمد با طاعت نفس گشته باستظهار وی
باغوا دلیر است پس اگر نفس مقهور بود شیطان مخذول گردد نقلست
که شخصی ابراهیم ادهم را دشنام داد ابراهیم گفت بمکافات این با تو
پنج کار کنم جواب دشنامت ندهم در دل از تو کینه نگیرم سلام از تو باز
نگیرم در غارت بدعا خیر یاد آورم اگر خدا مرا به بهشت برد بی تو نروم
بدانکه اطفاء نایره غضب در غایت سهولتست چه غضب حرکتی است
نفسانی از داخل بخارج بدن دفعه بجهت انتقام و چنانچه زمان نشوح دی
یکدست و مدت بقای آن نیز بیش از لمحه نیست پس اگر در آن زمان
از پیش رفت با آتش سوختی و اگر بر جای ماند سرمایه نجات اندوختی
مشهور است که شمشیر باید تنگ غلاف باشد که مگر در حین آخته
آختنش زخم صاحب را مانع گردد و حلم حضرت مرتضوی بر معرکه جبار
بآن شخص صاحب خنجر مدام در آیات سلوک قدم نهد خود ادراست

در تقریر این حکایت آنکه حکایت مرویست از شاه صف آرای نو
مکر نصرت شکر کانهم بنیان مرصوص خرد قلب شکن
جنود مجندة و هم لا یبصرون اعنی وصی رسول الله الملک الامیر
امیر المؤمنین کرار غیر فرار بیت شهی که تا ید انگشت در زخیر کند
برآمد از پی الدعم صد هزار انگشت روزی در عرصه رزمگاه که عمرو
عمرو بدبخت از شعله ذوالفقار برق شرار تن توده خاکستر شده دیگر چو خصم
از طعن سنان خون نوشتی چون چشم صراحی خون فشان گشته بیت
ایا شهی که ز بیم تو شیر شرزه روان ز دست خویش بدندان برون کند چنگال
مشرکی از قوت بازوی خیبرکن بر زمین زده خواست تا سرش ببرد او
آن لعین هرزه درای بکلمات ناسزا زبان گشود زبانه تیز برافروخته
ز بیت زبان خامش چون تشنه لال ای دریغ شاه شیردل بعد از استماع آن
مقالات تیغ غضب در نیام کرده و برا یک از خدمه درگاه کیوان پناه سپرده

روز دیگر

روز دیگر که سرهنگ فلک سپاه کواکب را بکمند صبح گرفته بتیغ خورشید سر از تن
جدا ساخت و فیروز خنک روز برده مشرب شب را بسطوت حمله از پا در انداخت
شعر چون صبح برافراخت ز مشرق لوای جنگ منصور گشت
رایت چاچ بر سپاه زنگ شد کواکب مواکب انجم سپاه بکشتن آن
شقی حال تباه مثال امر داد اصحاب چون از سبب تمهل موجب تعجب سؤال
نمودند فرمود که چون دی بسبب دشنام دی آثار غضب در مزاج ره یافته
بود کشتم خلل در بنای اطاعت بهم رسیده رحیق رضای رحمان بدرد
هوای نفس ممزوج شود چون مرا غرض از کشتن او همین اطاعت حکم
الهی بود لاجرم نکشتم که در آن حین بوجه حسب یوی تا ابلیس پرتلبیس بر جز
دست یافته خاطر مرا بشوب غرض آلوده سازد امروز چون زنگ غضب
از آیینه خاطر محو شد بفرمان ایزدی قیام و اقدام نمودم فرد خاطر آلوده
زحدیث قدر ست هیزم تر ز دود برآرد نه نور بیت در مناقب حیدر

بشر

قال سبحانه اعدلوا هو اقرب للتقوی و آن تنبیه است بر آنکه تسلیم خلل
ملک و دین ظلم هلک استمرار سلسله وجود و انتظام ملک بقا مبتنی
بر رشته عدالت است اگر کشش وجود از سبب معدلت سیراب نگردد
هر آینه بخزان حوادث بی برگ و نوا خواهد شد و از اینجاست که گفته اند
الملک لا یبقی مع الظلم و یبقی مع الکفر پس معلوم شد که همیشه عالم
در بقای خود بعدل محتاج است و چون ملوک ذوی الاقتدار را دست
تملک از همه اقوی است لاجرم بمثابت این مهم بر ایشان از همه اهم است
که گفته اند شاه در جهان مثل به دلست در تن چون شاه بصلاح آید جهان
بصلاح آید و چون شاه بفساد آید جهان بفساد آید نقل است که نوشیروان
روزی تن بی رضه داده حکما بهر مداوا اش بجهة مصلحت گفتند علاج این
مرض منحصر است در خشت ویرانها رسولان بهر تفحص هر چند اطراف
عالم را بقدم سعی پیمودند اثری از ویرانه نیافتند نومید باز گشته معروض

معروض

معروض داشتند که خشت کهنه بسبب فقدان ویرانه در جهان مفقود است
شه گفت مطلب همین امتحان بود الحمد لله خانه تن بخشت آباد نتوان کرد
و حکما گفته اند العدل حصن وثیق فی رأس نیق لا یحطمه
سیل و لا یهدمه منجنیق یعنی عدل بنیت استوار بر فراز
بلندترین کوهی که سیلش خراب نسازد و نه منجنیقش ویران نماید
که ظالم را در مرتبه ظلم گاهی احتیاج بعدل شود مثل کرده قطاع الطریق بعد از
اخذ غنایم و نهب که اموال بآیین معدلت حتی چند پس آنچه ملوک را در این
شیوه لازم است جمیع آنکه ظالم را بر مظلوم دست تعدی ندهند ناله
مظلومان گوش کرده در تمشیت مهم ایشان قیام نمایند و فیصل داد رسی
و مهمات عظیمه را ابدا رجوع نکنند بهمتی غفلت ندهند که گفته اند
بر پادشاه مثل حراست که او حارس مملکت است و زشت باشد که بر کار
نگهبان دیگر احتیاج شود و در تحمیل مهمات امکان طاقت و توسعه

تحمل مرعی دارند شاه نکته سنج کو کشف لغطا میفرماید که هر کرا
مال و نعمت بیشتر است افتقار خلق بوی زیادتر است پس اگر در فیصل
مهمات کما ینبغی قیام نماید بدوام نعمت شادمان خواهد بود و الا فلا
هر مهمی را بمردان بمهم دهند نه در رزبایات تحمل نمایند و نه در کمی تسهیل از سنجر بن
ملکشاه گویند که میگفت چون مهم بزرگ بخردان و کار خورد ببزرگان
دادوم هر آینه زوال مملکت خود در آن دیدم چه بزرگان را مهم خود نیک
نبود و حوصله خردان در مهم بزرگ تنگ و پادشاه عادل باید که از خون ناحق
ناحق ریختن و غضب و عدوان و حرص و حسد و بخل و طمع و حیله
و نفاق بالکلیه محترز باشد و الا مترصد زوال مملکتش باید بود و آنچه
دیگر لازم در بن رعیتی در کار است آنکه هر یک بزیردست خود رحم نمایند طمع در
در مال و ناموس یکدیگر نبینند بجهة غبطه و جلب نفع راضی بقلع و استیـ
و استیصال یکدیگر نشوند بهر راحت خود رنج دیگران نخواهند در جمیع

امور رعیتی

امور رعیتی انصاف مرعی دارند در هر کاری که در پیش گیرند از نتیجه اش
یاد آورند و بجهة عبرت کافیست استماع قصه پیرزن با پسر و تقریر این
حکایت آنکه حکایت آورده اند که سنجر بن ملکشاه که از آثار معدلتش
چنگال گرگ شانه کش موی بره بود و چنگال عقاب کمانه از زلف عقار
کشور دفتر عدالتش سبق نامه صد کسری داده بمکرمتش مرتبه هزار
حاتم بیت موی پشت بره را شانه ز چنگ گرگ است در جهان تا که
آوازه عدل تو صدا است روزی بعزم شکار بر مرکب نسیم خرام سوار از شهر
بیرون رفته فارصحرا از پرتو خورشید التفاتش رشک نهال گلشن شده
در یکی بادیه از لمعه سهیل نظرش گل گود کرا از دار خیال حرج نمو لیس
بقصد صیدش شهباز خدنگ را پرواز داده بیبالا کبوتر دار بچنگال عقاب اجل
اجل گرفتار شد شعر فلتة حی بای بلدی نکرد که خطا گرچه خطای نکرد
اما بجز سلطان توسن انتقامش بر تاخت کودکی دید بسمل شده

داغ عقیق یمن
ناگاه شاهینی بنظر شد

پس دست ندامت دل کباب بشر البنح ناله کشیده آتش غیرتش بر افروخت
هرچند اشکش نمک افشانده شور میکرد همان ترش روی بخت نقل عیشش
بر و تلخ می نمود شعر تنگ شد بر دلش جهان فراخ قفس در رشد
آسمان فراخ اما چون مادر جگر سوزش ازین واقعه آگاه شد بر فرق خاک
بیز از دیده اشک ریز موی سر گشاده و مویه برکشیده بر سر پسر آمده چون
پسر را اسیر چنگ اجل دید بیقراری ناله موسیقار را از هر رگش بیرون ساخت
عود دلش بر آتش فراق شعله پوش و زبان ناله اش بر نوای اشتیاق پر
خروش چندان نالید که از ناله اش او پشیمان شد فلک از مالش او اما چون
شه دید که مادر از مرگ پسر روی خون از دیده گشاده از اسب بشتاب آمده
تیغ برهنه بدستش داد و هم سنگ کودک زر سرخ بر طبق نهاد که این
جنایت بر عزاست و مطالبه غرامتش با تو اگر بقصاص پسر خون تیغ
بر سرم ریزی روا نه اینک سرم بر کف دا اگر تیغ عفو بر جرایم کشی تاوان زرم

برطبق

غرض که رایت بهرچه اقتضا میکند عین صلاحست و خون حرامست
چون پیشر مادر به صباح مصرع کرم سوزی کردی زر تو دانی اما آن زن چون
آیین دلداری و معدلت بدان حد دید شعله جهان سوز غضبش بسبب
عفو منطفی گشته گفت بگشت رخنه در بنای سلطنت افکنده
دور از انصاف است و خون را مایه اتلاف پس شه را از طیب خاطر
بحل کرده زنگ کدورت از آینه خاطر بصیقل انصاف زدود شعر
آنکه ترا شحنه دین کرده اند عدل چنین کن که چنین کرده اند مه پنجم
در حق مداحان از مدلول آیه کریمه والله یحب المحسنین
توان فهمید که در کام طبیعت احسان شهدیست خوشگوار در احیان
اختیار بخار چه حلت محبت الهی بوسیله عصیان نیاید دید بلوث خسران
امتزاج نمی نماید همانا که صدیق علی نبینا علیه السلم بذوق این نشأه در ازای
ایذاء اخوان فرموده لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و آنچه

و آنچه احسان آنحضرت با اهل زندان در کتب مبسوطه مسطور است مؤید است
بر حسن این خصلت حضرت ابو الحسنین و امام الثقلین علیه السلام در دار الوزر
فرموده عجب دارم از کسانی که بنده آزاد می کنند و باحسان آزادی را بنده نمی کنند
الذین ان عبید الاحسان الا احسان بمعنی نیکی کردنست با وجود اراده چه
چه احسان که با اراده باشد فاعل آنرا محسن نشاید گفت و رحم صفتی است
باعث بر ظهور محبتی که بدون اختیار باشد و این صفت قائمست بذات
بذات انسان و حیوانات اول معلوم است و ثانی مثل اشفاق حیوانات
با اولاد و بحذف موانست که بالعرض ایشانرا با یکدیگر حاصل میشود چه اینگونه
ملاطفت اراده ایست که از مقوله ما نحن فیه نیست و صفت
احسان یافت نمیشود مگر در نفس انسان چه حیوانات را در نیکی کردن
قصد نیست پس متعلق رحم اعم از متعلق احسانست و نسبت
بینهما عموم من وجه اما ماده اجتماع مثل صاحب ثروتی که رحم

ادرا

ادرا بر احسان دارد و ماده افتراق اما رحم بدون احسان مثل بینوائی که در
دل در رحم باشد و بسبب عسرت قادر نباشد بر اداء احسان و احسان
بدون ترحم مثل احسانی که بازار تواضع یا جلب نفع یا تندی احسان باشد
پس این هر دو را اهم دانم و اکمل الله اما آنچه هر یک از اغنیا والدین و ازواج
و حق دیگر را در این شیء واجب است در حق رعایت عجز و مسکین و اولاد
و زوجات و عبیار مجلد ایام در هر یک میر مطود حق رعایت مسکین برای
بر اغنیا آنکه اکثر اوقات این طایفه را از خان احسان و دستار رحمت ملعمه
بلقمه یا بخرقه بهره مند سازند چون بکسی دیناری عطیه کنند بمنت و خشونتش
دل فیاز ازرند کما قال عز من قائل لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی و در عطا انتظار سوال
نکنند از انسداد گفته گوید اگر چیزی بمستحق دهی او را محتاج سوال مگردان در علت
استحقاق ذل طلب و خجلت سوال کافیست تکلیف ایمان مغلظه و شروع
عادت غایت نا انصافیست علامت انتقام که نرزد و دست کوتاهیست

نه دمدمه را افسون صدقه در نهان بدهند چنانکه آنرا وسیلهٔ شهرت میزان
آنرا که نتوانی دل بدست آوری بکشاده روی خواطرشان دکنی بامید نفع از
حمر دیگر خط مکن تا چون هلدک جو حی گوشت گوسفند دزدیده بصدقه بدهی
بعد از تسویهٔ ثواب صدقه و عقاب سرقه پا در میزهٔ معنت بماند حق صحو
صحبت دیرین نگهداشتن عدالت در جمیع امور فرو مگذاری و حق رعایت
احسان زند بابوین آنکه بجهت ترتیب فرزندان ادیب خردمند معین کنند
لطلب علمش دهند یا بکسب صناعتی مناسب حال در محبت تفاوت
در میان اولاد نگذارند از مصاحبت نااهل لئکش منع نمایند و در حین کمال
بالشان در مال رسم مضایقه درمیان نیاورند که موجب حزن و سردلیت تا بوجه
معیشتش ره ننمایند نفقه از ایشان باز نگیرند خواری او بدد نخواهند بلکه این نزد
در نظرها توقیر دهند قال رسول الله اکرموا اولادکم فان کرامة اولادکم حسنة
و حق احسان زوجه بر زوج آنکه زنرا معزز و مکرم دارند و میان اقربا و خو

و خویشان خوارش نخواهند بادی با عهدی دیرش روی ننمایند
و طمع در مال وی نکنند و پیرا به زر مشغون و دل آزردن و تهمت
بستن نیاز ارند باوام کشیدن و نفقه و ترک مناجعه نکنند چه شاید
بسبب نقص عقل که مرآن نراست جهل بر آن دارد که ضد دینی شده
مرتکب قبایح فضیحه گردند که النساء ناقصات العقل والدین
و مادر حضور با تفاق اشفق است از زن ثنیه غیر مشغول اما با کمال
عفعنه از مادر محصنه شاید که اشفق باشد چه مادر بارها از محبت
صرف دیگری مشغول که شوهر باشد و زوجه رفیق مهربان قطع تعلق از
اقارب نیز نموده محبت خود را بطرف شوهر نمیکنند و نیز مادر چون
اظهار محبت را صفت کمال میداند و از نیست که خالی از شوب ریا نباشد
و زن چون بسبب غلبهٔ حیا اخفاء محبت خود مینماید هر آینه بزیور خلوص
متحلی است و حق ترحم عباد آنکه چون این طبقه بمنزله جوارح شخصند که اگر

که اگر ایشان نباشند زحمت خدمت بر مالکست پس هر آینه بر ایشان ترحم نمودن
و اشفاق و استمالت واجبست و ایشان را از زجر نمودن و بسیار ترسش دادن
در رجوع خدمات متعبه ممنوع است باید که از آنچه خود خوری ایشان را حصّه
دهی و چون گرسنه نشوی گرسنگی ایشان را سیر کنی تا در سیری از ایشان غافل نگردی
گویند حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام در قحط سال مصر هرگز سیر نخوردی
تا از حال گرسنگان غافل نشود ایشان را نه چندان گرسنگی باید داد که دزدی
شعار کنند و نه چندان بار مشقت بر ایشان نهاد که قرار بر فرار دهند و
مرد آنست که در جمیع احوال رحم و احسان را مرعی داشته بر کافه
افراد انسان مرحمت کند و از الجمله قصه محمود غزنوی با پسر ماهیگیر
مشعر است بر حسن این صفت و تقریر این حکایت آنکه حکایت
آورده اند که روزی محمود غزنوی تنها سوار شده بهر طرف صحرا طوف
مینمود ناگاه بر کنار دجله کودکی دید ماهیگیر که دام بر آب انداخته

درود

درود از دیده روان ساخته دلش در حسرت ماهی چون جگر بریان دل
درپیچش درهم صید گیری بر مثال کمان از این معنی زنبور غم بر دلش
همچون عقرب نیش میزد که ماهیان همچون خرچنگ زبان گیر شده
قدم بدامش نمی نهادند شعر دام گسترده ام ولی از نارسائی بخت
تا تو در دامم در آیی سبز گردد دانه ام شاه [illegible] مرکب سعادت عنان
انگیخته از کیفیت حال و موجب بکا و ملال سوال نمود پسر گفت [illegible]
یتیم بی پدر و بیمر قضا وجه معیشت ما همه را بر من که اگر اولاد دام برات مجمع
هر روز به بشتری که از اکتساب ماهی معدودی چند بهم رسد و جمله قانع
و الا مترصد قطع حیات خواهد بود بیت کس را تا چند بهر روزی در بدر
گردد چه اوقات است ما حسرت نصیبان را که بر گردد امروز کعبه
کعبتین بختم نقش کم آورده مهره امداد در ششدر یاس دارد هر چند
حریف دامم بدین تخته نیلگون با مید گشادی دو کشیدند خشش

مرا ردی آمد شعر درستم تهی کنارم تهی دامنم تهی پا و سرم تهی
دو دلم در میان پر از اشک چون این فصل شنید از اسب پیاده شد
گشته رخ بجانب پسر آورد که تن به ندامت غم مده که فیل بند زمانه
با همه کس چون فرزین در صدد کج رویست اگر بشراکتم رغبت نمائی با تو
شریکم پسر نیز بدین معنی راضی شده بدست خود دام در آب
انداخت و چون باز کشید بمیامن اقبالش صد ماهی در دام افتاده بود
بیت از همان خمکین سفال ما ز خون پر میشود ساغر غیر از شراب
لاله گون پر میشود پس جمله را به پسر بخشید قرار تقسیم مداخل بروز
دیگر داد که خسرو زرنگار روز از نوهشت بهشت خاور بهفت
اقلیم گیتی تابیده کوس شهریاری در شش جهت عالم پنج نوبت
زده هم که بر سعادت مسند اقبال قرار گرفته با حضار پسر
فرمان داد اطاعت پیشگان پسر ماهیگیر را چون بیارگاه شاه حاضر

رخشند

ـت خشنده گفت مرا میشناسی منم آنکه دیروز با تو رسم شراکت
در میان نهادم و بشرطی که با تو کرده ام معترفم پس جمیع مداخل سلطنت
سلطنت آنروز را بالیه مقاسمه نمود شعر چون بمردی از مردن نخوا
خواهد ماند ز رنج گنج گر تو همان خواهد ماند شعر در حد دست صبر
چون اکثر نوایب و مصایب بتقدیر ذو الجلال و اراده ایزد متعال است
و این نیست الا بجهة امتحان اخلاق پس هر آینه صبر در وقایع سبب مزید
حیات و حصول نجات خواهد بود کما قال عز شأنه والصابر
ین فی الباساء والضراء وحین الباس او
اولئک الذین صدقوا واولئک هم المفلحون
حضرت یعقوب علی نبینا و علیه السلام در حین حرمان ابن یامین و یوسف
بجز فرمود انما اشکوا بثی و حزنی الی الله خطاب رب
جلیل در رسید که بعزت و جلال خودم که اگر یوسف و ابن یامین هر

هر دو مرده باشند که بیاد آمد این سخن آن شعر را بار دیگر مهر تو زنده خواهم
کرد پس معلوم شد که در شدت تهم خود را با خدا گذاشتن و از دیگران
نهان داشتن مایه سعادت ازلیت و موجب حصول امل و بهر عسرت
کافر است تحمل رنج ایوب و تجرع زهر یعقوب و حکما گفته جزع
در امور موجب احتقان روح طبیعت و اختناق حرارت
غریزیست و تمادی مرگ مفاجات پس ضد جزع که صبر است
هر آینه سبب بقای حیات خواهد بود پس اشخاص موجوده را
همان به که در مصایب عظیمه و نوایب جسیمه بطاق کرآیند در حین
تمکن مرض و تسلط الم جزع ننمایند و در بیرون و صعوبت ذلتی
نشوند در شداید و محن با بخت خود جنگ ننمایند بکم شدن و کم شدن
مال راضی باشند در عسرت روزگار و شدت احوال چهرها کشاده شند
نباید که رنجی از دوستان بناله در آیند و نه بسبب رنجش از یاران زبان

شکوی

شکوی نکشایند و کمال مرد را بدان توان شناخت که اگر از وی عزیز
ترین فرزند طعمه عقاب اجل گردد چنان نکند که دیده اش نم اشک دهد
یا دلش زنگ آه گیرد و اگر او را سخت ترین بلیه رو دهد نوعی ننماید
که خنده از لبش دست کوته دارد یا نشاط از طبعش پای بدامن کشد
و بباید دانست که در حالت تنگدستی دل بر صبر نهادن و باظهار حال
پیش هر ناکس زبان نا گشادن البته سبب نجات و منت ها لفضلات
حضرت واهب العطایات خواهد بود چه در حین ظهور شوایب نوایب
دارد و حاتم آدم چهارا گجول جگر گلنار نمنمون و شد دل خود را جگه
صبر آزموده مایه رو سفیدی دو جهان است و بزرگان که قدوه
ارباب یقین و قبله اصحاب رای متین اند الله اکبر اوقات در
در شداید و محن شیوه صبر مرعی میداشتند و فی الجمله قصه ابراهیم
ادهم و دل بر مرگ فرزند نهادن وی شاهد است برین معنی و تقریر

این حکایت آنکه حکایت نقل است که ابراهیم ادهم رحمة الله روزی با صحب
خود در صحرای عرفات بوظایف عبادت فریضه و نفلیه مشتغل گشته
خواص عبر تکلمات مواعظ آیات مستفیض میساخت که مرد آنست
که امروز سطح آینه دلرا از زنگار کدورت وسوسه شیطانی و غبار هوا و هوس نفس
مصفی نموده بفسون عشوه های معاصی و فریب غمزهای مناهی نفس اماره
مقید سلسله خسران نزد [illegible] که رحمن رشک را زره مینفشد چه امروز فوج
ملایک بطواف دلهای جریحه بوزش خمی نه محبت حق آیند و صیرفیان
دار العیار ملکوت نقد هر دل را بمحک امتحان حق آزمایند مبادا از شمام
روایح محبت از گلستان دلهای نغمه ترانه سرای طعنه اولئک
کالانعام بل هم اضل گردند بدین نغمه نواسنج شعر آدم
آدم همه زنند و یکی نه بعلم آدم و نه بعمل پس کعبه دلرا که مقام امانت
در کنز ایمان باید که بزمزم انابت شسته نغو نمایند که از زنگ ظلمت

مردرا

مرد را صفا دهید دالله تعالی عرفات عرفا نرسیده [illegible] از هر چه غیر دوست
جرا نگذرد کسی کافر برای سجده بت از خدا گذشت و توضیح کلام درین
مقام آنکه رعیت جواسیس حواس و خدم جوارح را از مناصب خوف
عزل باید نمود تا دراوج نفس قدس سرشت از لواث صغایر و کبایر منزه باشد
اگر بر طعن نگه در لسان دیده نکشد و یک قدم بیرون نهد اگر بر سمع راه
استماع ببندد نامحرم صوتی را کی ره بدرون دهد و زبان را بعقد سکوت دربند
تا نخواسته نگوید و پا را بکمند سکون مقید سازد تا نخوانده نرود [illegible] ای در دل
تو هزار مشغله زهمه مشغله شغل آشفته ترا دل زهمه چون تفرقه حایل است
حاصل زهمه دلرا بیک بیار یک زهمه گوید بعد از توضیح غوامض مواعظ
و تلویح لوایح نصایح ابراهیم را چشم بر طلعت پسری افتاد که ملک قلوب
حجرا لحجب قاطع غمها متصرف شهار و زعید زوار سینه مستر نفاه
چون جامه کعبه سیه فعه آهوی شیر افگن چشمش غزالان آید شب

پریشان کرده دو رشته نهان صید پیش نگاهش کبوتران حرم از دام داده شعر
لعل چه لعل چشمه زمزم درو نهان چشم چه چشم خانه مردم ازو سیاه
عارض بدان صفت که ز شوق نظاره اش پیش از گشودن منظرها بیرون جهد
نگاه القصه ابراهیم چنان از مشاهده آن پسر بیقرار گشت که هر چند میخواست
که عنان نگاه از ملک حسنش کشیده دارد دست طاقتش سستی می نمود
و پای طلبش جستی بهر طرف که پسر خرامیدی ابراهیم را دست شوق گریبان
کشیدی و بهر جانب که آن شوخ آرامیدی شیخ پای طاقت خود بست
دیدی شعر وقت رسیدن تو هوش هراسان ز تن گاه گذشتن ز تو
سعی گریزان ز پای مرد عارف از شوخ آنحال بغایت متعجب گشته
با صاحب گفت عجب حالیست که بی اختیار مرا محبت باین پسر عشق و هوس
بدین پسر بهم رسیده و عقل در ادراک سببش قاصر فرد بگفتا ز عجب
حیرانم امروز بکار خویش سرگردانم امروز غمی دارم ندانم این غم از کیستی نم

بهیده

۲۶

بهیده این ماتم از چیست مریدان هر یک آن صورت را حمل بر معنی کردند
و بعضی آنرا از مقوله اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم
دانسته آغاز بنای مریدین نهادند که توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
و جمعی دیگر که بارها طلوع طینت الشرابر محک امتحان زده از غش و تشویش
خالص دیده بودند هر صد کرامتی که بر آن مترتب نشود می بودند شعر مرد
دانا بهر چه در نگرد عیب بگذارد هنر نگرد هست در علیها هنر بینی گر میان
صدف گوهر چنین پس مدتی در آن بگذشت روزی شیخ را خبر دادند که فرزند
صلبی شما از وطن مالوف بشوق ملازمت بدین دیار آمده و اکنون بر در خانقاه
اذن میطلبد ابراهیم را بعد از اذن چون چشم بر غره میمون پسر افتاد
کشت خلقتش که همان یار لیست که در عرفه بر سر فراز تک بر تجلی پس او را فرازش
بلیغ نموده دل بمهرش بسته کرد تعلق بر ناصیه تجردش نشست بیت
بدل محبت معشوق غم فرزند نصحیت دست برزن کانه از خلیل مرا اما

چون ابراهیم دید که محبت فرزند بامداد دیو نفس هجوم آورده سر شبخون ملک
دل دارد و عنقریب در دیوان دوست اسمش در دفتر غافلین ثبت می شود
گفت الهی مدتی شد که خانقاه دلرا وقف صادرین محبت نموده‌ام اکنون
سپاه محبت الف اورا قبض نموده سر خراب دارد دیگر تو دانی هنوز سخن تمام
نگفته بود که عندلیب ترانه سنج روح بیآغاز بال اشتیاق غنچه بذوق تما
تماشای گلشن فردوس پرگشاده پریدن گرفت مرغ روحش
آنکه زسر وحشت عشقش میداد آواز که مسند بر فراز لامکان نه تو خورشیدی
قدم بر آسمان نه اصحی بردار از مشت حالا آگاه تیر آه شهاب دار در دل
گردون نشست دلیکه مرد محبت پیشه اطاعت اندیشه را غبار ملال
از شوق محبت خلیل بر دامن خاطر نه نشسته صبرش دل کوه را چون
شبنم گداخت و شکیبش بنای فلک را چون حباب وار ویران ساخت
گرچه در آن ورطه دل از جان گرفت هم جگر خویش بدندان گرفت

در عذوبت

لمعهٔ هفتم در عذوبت عشق بدانکه عشق مشتق است از
عشقه و عشقه اسم گیاهیست که مانند عروق بر جمیع شاخ و برگ
درخت پیچیده و در اصطلاح علما کیفیتی ایست که در مزاج انسان
گشته واسطه قرب طالب بمطلوب گردد اعم از آنکه قرب روحانی بود یا
یا جسمانی و این بر دو نوع است حقیقی و مجازی و مجازی در لمعه دیگر صورت
می پذیرد انشاء الله تعالی اما عشق حقیقی نشأه ایست که نفس بسبب وی
قطع نظر از جمیع علایق و عوایق جسمانی نموده بهدایت صبح تجرد
از ظلمت شام تعلق میرهد چون عشق حقیقی در مذاق صوفیه
جرعه محبت ازلیست پس منبع این فیض حقیقه جز نغمه سرای الست
جز بکم دیگر نیست و ازین که این جرعه آمیناست بچاشنی محبت آمیخته عشق
و در شورش بجای که عدم ریخته سرمستان این نشأه را اولیاء الله گویند
کما قال فی حقهم افضل من شرفه بالنبوة علیه

اکمل التحیة ان اولیاء الله سکتوا فکان سکوتهم
فکرا وتکلموا فکان کلامهم ذکرا ونظروا فکان نظر
هم عبرة ونطقوا فکان نطقهم حکمة ومشوا فکان
مشیهم بین الناس برکة وگفته اند این زمره در عرصه قرب احدیت
درجه وصل صمدیت اول بمعرفتش گرایند پس در آثار رشش نظر نمایند
که لله صانع وکل صانع فله مصنوع والعالم مصنو
مصنوع و اهل ظاهر بطریق عکس عالم را واسطه معرفت وجود حق
دانسته اند که العالم مصنوع فله صانع فهو الله صانع
لاجرم فرقه اول ترانه سنج ما رأینا شیئا الا ورأینا الله قبله
آمده اند و گروه ثانی نغمه سرای ما رأینا شیئا الا ورأینا الله بعده
وجمعی از صوفیه قایلند بوحدت وجود یعنی بحقیقت وجودی جز وجودش حق
نیست و این صور اشکال مختلفه پرتوی از لمعه آن ذات اند که بهر پیکر رنگی تابد
و خود از شیبه عرض مبراست مثل خورشید که بر شیشهای مختلفة الالوان

تابد

تابد هر آینه منعکس بالوان مختلفه خواهد شد وحال آنکه او خود لون پذیر
نیست پس ایشان در هر چه نظر کنند حق را بینند وهر کرا جویند او را یابند
بیت یک چراغیست درین خانه از پرتو آن هر کجا مینگرم انجمنی ساخته اند
گویند جمعی از ماهیان باهم نشستند که مدتیست حرف آب می شنویم واز
وجود آب اثری نمی بینیم و نمیدانم که آب چیست پس نزد ماهی که بزرگ ایشان
بود آمدند گفتند آب را بما بنما او در جواب گفت شما بغیر آب چیز بنمایید تا من چیزی
آب را بشما بنمایم و شرط است که ازحیات مشاهده تجلیات نور یقین چنان
از هستی خود بگذری که گویی در میان چیزی نبینی چه عکس شخص در آینه خود را
نیارد دید اگر خواهی از و راه نمانی باید که بخود خبر دار نگردی گویند زاهدی بر آب رسید
هر چند خواست اسب در آب راند مرکبش رم میکرد پس آب را گل آلود
کردند تا اسب پای نهاد گذشت صاحب دلی در آن حال گفت اسب
تا خود را درین آب میدید قطع این طریق با دشوار بود چون خود را

نفد است

در میان نهند بمطلب رسیدند هرچند درین راه بیشتر روی نقش قدم
بیش بیند هرچند انکه این بحر را بقور رسی گوهر مقصود زیاده یابی آنکه تشنه جرعه
نوشان لذة للشاربین سر حلقه صبوحی کشان بزم کاس من معین
سلسبیل فیض ازل اچاشنی بخش کوثر لم یزل اعلا و لا آله علیه صلوات
الله تعالی را در جواب سایلی که از حقیقت تجلیات انوار قدسیه سوال نموده فرموده
نور یشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید
اثاره اینجا شوق بر سایل افزوده طلب زیاده تا توضیح نموده بار دیگر حضرت فرموده
اطف السراج فقد طلع الصبح درین طایفه را بعضی اوقات حالت
مستی دست میدهد که از تاثیر کاس محبت داغی از غبار هستی در چیده
دهر چه بجز ذات جلیل هیچ دیده پای کوبان بر فراز عرش یقین زمزمه پرداز
وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض میکردند
درین طایفه مراتبه فنا فی الله گویند ولیکن چون بسبب تدبیر حیوا

عتق

۳۶

نفس در لباس امکان دست باز از آن اوج رفیع بجاه وبی ببران آمده کسوت
معاشرت در بر میکنند کما اشاره الیه النبی بقوله لولا الاجال التی
کتبت علیهم لم یستقر ارواحهم فی اجسادهم پس در حال
معاشرت اگر در جمیع امور سالک متابعت شریعت غرا نبوی نموده
قدم از منهج صواب بیرون نگذارد فهو فی عیشة راضیة والا
از زمره گمراهان خواهد بود که خاتمه بادیه و بدانکه چون نجات منوطست
بخت بر معرفت ذات حق بصفات الهی کما هو حقه تا بدانی در که
میزان دخانه که میرسد الله بمطلب نرسی در کتب احادیث مسطور است که در
زمان حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام عابدی چندین سال عبادت میکرد
و هیچگونه اثر قرب درگاه بروی ظاهر نمیشد روزی حقیقت آنرا بجناب
کلیم الرحمن معروض داشته التماس اظهار آن کرد آنحضرت جل جلاله عز
و موسی در حین مناجات چون سبب رد قبول طاعت عابد موجب

بیگانه گوی از کعبه یقین بسؤال عفو جواب بشنید که یا موسی جهل زی
سبب بعد او شده و چه جاهلان را درین گاه چندان راه نیست اگر زدا
بجبه امتی ای زمانی باد نشین حالش بر تو ظاهر گردد حضرت کلیم روز
دیگر بزیارت عابد آمد بطرحی لطف دامن حجت بادی گسترد و چون
زمانی برآمد عابد لب بسخن گشود که حیف خدای ما را را احلی نیست
که سبزه این مرز بوم را چرا میده ملف تلف نشود موسی گفت ای
جاهل خدا را ابرگوب چه حاجت دو عالم از آن اوست این نوع سخنان این
که سد راه تو گشته ترا در پس حجاب دارد و درین مقام تمثیلی که ف
که فی الجمله بر حقیقت استحکام میان عاشق و معشوق دلالت بمعم
سالکان این راه را دستور العمل باشد قصه دیدار دیوانه بغداد
بآن دختر توان بود و تقریر این حکایت آنکه **بیت** صاحب
نظری گوید که در دار الخلافه بغداد جوانی دیدم مقید که نسیم انفاس

حنین ناله

ناله انگیزش تاراج گلشن حسرت کرده دسیس بشریک جگر آمیزش
نمک خوان وفا پرورده و از هجوم گریه سیل اشک رشک دجلهٔ بغداد
و درگاه دستش جگر رخنه گر ناله اش حنف تیشهٔ فرهاد بعض از سوز شوق عشق
در آتش بود و از سر جوش بادهٔ محبت سرخوش بود سر بناله
بصد درد داغ بر بالین تن فتاده بصد ضعف و رنج بر بستر چون
از بیم شبخون سپاه جنون ملک عقل از ملک دماغش عقال اقامت
از پای برگرفته روی بهزیمت نهاده لاجرم زمانه بزنجیرش مفتون
داشت ولیکن چنان بر یاد آهوی چشم سلسله موی سر وحشتش
بود که هیچ سلسله را جنون تمتعش جز بزنجیر زلف کردن نهادی برکهنه
حصری بو بار وی گاهی بی آن گاهی متحسر و گاهی بدین نغمه متذکر
بیت پس بند بگداخت بار و ز آتش سودا مرا گر زین زنجیر نکند چون
قند بر پا مرا پس برسم دلنوازی گفتمش ای جوان میناید که زنک

آه بر آینه چهره‌ات زنگ هشته و بیاض دیده‌ات از سیل سرشک
سیه ظلمت آورده اگر چنانچه از سودای خوبان خون خوار مزا
جت بصفرای محرق فراق تحت شده اسلام کن تا بایارج فیقرای
تدبیر دفع بلغم هجران نموده باشد و اگر کور از ازاله این مرض که در طبع حما
ممکن نیست پیغام از حقیقت ماضی الحال نزد جانان بعد از توقف
بر آن مقام امکان دارد بیت در خدمتت چو سرو بپا
ایستم مدام گر خواب نکی بوم پر ز خار پای جوان گفت
پیغام من آنست که بعد از تحمل رفته و قفل در خانه را در کوفته
بعد از استماع جواب بگوی که آن لگدکوب سنبل فراق تیر آتش
حسرت بر خاکستر حال نشسته آب از دیده حسرت ریزان میگوید
در عشق توام طاقت رسوائی نیست در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا تاب و توان بود تحمل کردم اکنون چکنم تاب شکیبائی نیست

پس

پس بمقتضای فرموده آن جوان سراغ آن خانه گرفته چون مضمون
پیغام بصاحب خانه ادا نمودم دیدم دختری که آهوی روباه باز
چشمش شیر دل هزار در کمین نشسته و ترک خونریز غمزه‌اش سر صد فتنه را
بر فتراک زلف بسته از رشک لعل لبش خون در تن یاقوت
خالص و از شرم سنبل زلفش بازار زمرد کاسد عکس هر موی
گیسویش در دماغ آینه رگی از سودا خیال هر دانه خالش در دل عنبر نقطه
از سودا بیت شهریم است که زین فتنه پر آشوب شود اینقدر
نیز نباید که صد خوب شود سر درج لب گشوده در جواب گفت
در عشق کسی را که توانائی نیست وز هجر تحمل و شکیبائی نیست مرگست
علاج او از مرگ بتر دان هر مصحف دیگر که فرمائی نیست پس بازگشته
کیفیت جواب بجوان باز نمودم بیک نعره بزد و جان بداد بجهة اعلام
واقعه چون بدر سرای دختر باز گشتم آواز شنیدم که دختر نیز بمرد

بیت شنیدستم که روزی کودکی بی‌قید از صحرا سوی نیش لیلی
چو از دلیلی کجی نیش از رباخون بوادر رفت خون از رگ مجنون
بیت در جانش حجت دلیل کن که از عشق مجازی است

چون از عشق مجازی را سبب ادراج مدارج حقیقت و صعود
معارج قرب حق دانسته‌اند که المجاز قنطرة الحقيقة
و بعض از حکما این حالت را نوعی از مرض مالیخولیا شمرده‌اند که بسبب
استحسان صور و شمایل جمیله اختلال در مزاج و آشفتگی در دماغ حادث
می‌شود و ظهور این مرض در امزجه عذاب و لطایف بسبب استعداد ماده
آن بیشتر یافته و علاج آن اکثر جماعت و علاج غیبت و صید و سفر
بعید العهد و ابهار اخبار موحش از جانب مطلوب مناسب دیده‌اند و بعضی
گفته‌اند العشق نار وقع فی القلب و یحرق ما سوی
المحبوب ارسطو گفته العشق عماء الحواس عن ادراک

العیوب

٣٢

العیوب و قیل العشق نار موصدة تطلع على الأفئدة
و بهر تقدیر عشق که بغبار شهوت ممزوج باشد هوس الشهوات است
چه در محبت شرط است تنزیه نفس از کدورت خباثت شهوانی و تجرد
خاطر از اندیشه لذات بهیمی و چون همت اکثر خاطر در میشتر طبایع
بر آنست که پیوسته منقبت طوق تعلق بگردن گرفته با زمزمه شوق
و ترانه ذوق می‌باشند بمقتضای طبع ایشان کلمه چند از صفات
عشق معشوق نگاشته خامه میگردد و ذکر صفات عشق بدانکه عشق
خسرویست چون سمند دل خار خار در تازد و العرصه را از غبار
اسبش پردازد نسبت که چون در گلشن خاطر حبیبی گر آید صد گل داغ
بر چیده جای گل بیدکاه طفلان رشک ابنوازش گلگون در بر کند و کلاه افسرده کان
آهرا کلاه اتشین بر سر نهد داغ مفلسان ازینسان جمعش چون
داغ بحری مرجان و دسته سرمستان از پنبه داغش چون شاخ نسرین

گل افشان وصلش فصل بهار گلشن امید هجرش فجر ربیع دیرا کلید نوید
داغش چراغ دلفروزی شورش سور فیروزی الحق عجب نشئه ایست
شوق افزا و طرفه کیفیتیست بهجت صد از جان خالی نیست داغ دار
عارضش تا نوای دلدار از شعفش بپیکی رو خاطر را از رنجش بسلسبیل رهگذار که گفته اند
زلف بنفشش اگر حاصل بود اینست که دوست بنشیند و حریف برابر
دوست ذکی صفا عاشق در محبت یکرنگ و سر باختن در درم ریزی
رهنمون نوشش و خود فروشی و تن بجور دادن و دل بر صبر نهادن شرطست
بسیار یار شد باید لطف که بدیدارش معتاد بدانکه عاشق کف پر زر را به از دست
پرداخت دکیسه سر بسته خوشتر از گریبان لب گشاده و در بینی یار از رخ
زر طلا در اغیار دینار نیست و یاقوت سرشک اگر خریدار نه چه لذت عشق
در آنست که خاطر جانان را بنثار سیم و زر شاد بر زر نه بافسون نیرنگ که گفته اند
عاشق را بر طرف کن تا زری پیدا کنی و خاطر عاشق از غایت تعب

شعله

شعله شوق در هیچ حالی از معشوق تهی نیست چه در آغاز عشق همه
مطلبش نعمت دیدار دوست و بعد از حصول آن غرض اختصاص و اتصال
آنکه دوام استمرار وصل قدامت پس از آن پایه نیز گذشته ثمره آن رنج
بیهوده و ندامت بی پایان خواهد بود پس اگر عاشق پر حریص طمع نباشد
تواند بود که با عشق یار مدتی بسر برد و الله بزوال یا بهبود کشد حقیقتش نصیب
خواهد یافت صفت معشوق ای سنگدلان جفا کار و جور پیشگان عاشق
آزار هر چند شما بغرور حسن فریفته اید راه استماع نصایح بجریم گوش خود
راه نمیدهید ولیکن عجب قامتی ندامتی دست و گریبان است و ملال خاطر
زوال تیر در کمان از زیبایی نامه عارض و خفت تراز وی حسن یاد آورید که
شام یاس را صبح امید از پی نیست دوام ندامت را سور امل در عقب نیست
بازی عاشق صادق را از بوالهوس مزور شناس از اثر یارب سحر خزان
بهار اسید باد و ثنای عشق خود مسرور زید با اهل وفا سر زد و دغا مبازید و فا حاصل کلام

در شیوه محبت در آیین عشق بازی آنست که اتحاد میان عاشق و معشوق
بحدی باید که بحکم تجرد نفس نه تن حجاب قرب روحانی نگردد چنانکه اگر
بصورت جدا باشند ولیکن بمعنی یکی و اگر در ظاهر از هم خشمگین باشند
دل بباطن در یکی داشته و بنا بجمله قصه آزردن زلیخا یوسف را در زندان و تأثیر
الم یوسف بر مزاج زلیخا با وجود خشم وی دالست بر اتحاد و تقریر این حرف
حکایت آنکه حکایت آورده اند که چون ماه سپهر کنعان بظلمت زندان
منخسف شده کوکب بخت مصریان را به محاق فراق مبتلا ساخت که اشتداد
تراکم امواج ابتلا بنای عزمش را از پا در انداخت و امتداد تلاطم امواج
سودا سفینه عقلش را غرق ساخته بود لاجرم بسبب مالیخولیای عشق
الخراف در مزاجش ره یافته بود دلش را از هر چشم یاری بود دشمن عقلش را
با دماغ سر و کاری شعر دماغ عشق نداری بهای زلف مپرس
که این معامله با خاطر پریشان است روزی نفس روباه باز گرگ

غضبش

غضبش را بر آن داشت که بازار یوسف داغ تازه بر دل یعقوب نهد
پس بدر زندان آمده جلادی را امر فرمود که تن یوسف را باید از آسیب
ضرب تازیانه چنان رنجه سازی که سبب تسکین خاطر من گردد و باید که
صوت نالهاش از پس دیوار بگوش من برسد تا آن زمان که سپاه سیاه
اندوه اندرون غضب که غضب ملک دل کرده رحم رجم نماید شعر
بی تکلف من خریدار توام بی دیدن کرم عفوان متعلق است مردی سیاست
اندیشه و اطاعت پیشه را ای ظرخلید که بموجب خشمی که بالعرض بر طبع
او مستولی شده بر چنین امر شنیعی اقدام نمودن مقتضای خرد نیست
چگونه تاب عقاب آورد بدنی که برگ گلرا چون سنبل زلف بنفشه در تاب
افکنده شاخ یاسمن را چون لاله داغ بر جگر نهاده نسیم سحر اگر از حصار
پیراهنش قدم برانسو نهد تنش را نیلوفری سازد و نکهت مشک اگر بنرم
دماغش ره یابد شور در انجمن اندازد شعر ز بس نازکی که هست رنجها

اگر کفش پوشد ز رنگ حنا چو بر فرش تحمل نماید کداز بیالیش خلد خواب
تحمل چو خار پس با تقرره طریق حیله اندیشیده یوسف را با ملازم نالم
تلقین عنف و تازیانه بر موضعی دیگر میزد گویند یوسف هر چند در طریق نالم
دراستغاثه اهتمام نمایم نمود زلیخا در زجر مبالغه بیشتر مینمود عاقبت
آن شخص را الحاح خلید که بر سبیل امتحان کتف اندامش معه خواهد
که بر کیفیت اجرای حکم اطلاع حاصل نماید مبادا که چون از علامت
تازیانه اثری نه بیند همچون ریسمان بخود پیچیده مرا معلق بیاویزد کشد همان به
که رشته شفقت را گسسته مقدار سر سوزن نابود آسیب رسانم والا
حیاتم بمقراض قصاص بریده خواهد شد پس قصد آزردن یوسف نمود
چون تازیانه اول بر وی رسید زلیخا گفت بس است تابم نماند [illegible]
در مکارم سخاوت قوله تعالی الذین ینفقون اموالهم فی
سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة

ماة

ماة حبة حضرت رسول رب العالمین علیه اکمل تحیات فرمود
من بسط یده علی الانعام صارت نعمة علی الدوام
چون سخاوت عبارت از میل طبیعت ببذل مال بر خداوند استحقاق را
پس هر آینه صاحب این سیرت محمود قلوب کافه انام خواهد بود
حدیث معجز مثال خاتم خیل الرسل علیه صلوات الله دلالت بر سبقت
اسخیا در دخول جنت است برب برامم چنانچه در حین حی طلبه بازوجات
خود فرمود اسرعکن لحوقا بی اطولکن یدا یعنی از شما که بذل
نعمت بیش است در بهشت بمن زودتر رسد از کریمی پرسیدند که ترا
چه بر این داشت کرم اعوا که گفت از مرث ملامتها و عبرت گرفتم که تا خشتی که در
دست داشت صرف نکرد خشت دیگرش ندادند وصف سخاوت
بیشتر ذاتیست اگر چه بکسب نیز حاصل میشود اما بر آن اعتماد نیست
چه بهمان طریق که حصولش کسبی است شاید که ترکش نیز اختیاری باشد

و از حسن سیرت سخی قبح ضدّش که بخل باشد معلوم می‌شود قال الله
تعالی الذین یکنزون الذهب و الفضة و لا
ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم بر کاخ
ابراهیم خلیل مسطور بود که الرزق مقسوم و الحریص محروم
و البخیل مذموم و گفته اند انفاق مال سبب صیانت اوست
و امساک موجب طریان حدثان مثل حوضی که اگر آبش هر روز خرج
ننماید ناچار با حدثات رخنه شتابد پیر انصاری گوید دنیا اگر دوست
میداری بده تا بماند و اگر دشمن بخور تا نماند حکما گفته اند بخل سبب نقصان
حرارت غریزیست چه بخیل بقدر کفاف قوت نمی خورد بدانکه سخی را
نه حدّ است افراط و تفریط و حدّ وسط او کرا اسراف نامند
و آن عبارتست از زیادتی خرج بر دخل و صرف مال بغیر ضرورت
و بذل اموال بغیر مستحق و قال حسن بن علی علیه السلام اخبث

الناس

الناس من اخذ لقبیح حقّه و اعطاه غیر مستحق و این شیوه سفهاء
و شیمهٔ دونانست چه این طایفه لازم جمعها جبال این طبع الکز کی اند
که اثر میراث یا گنج یا به عنف زری جمع کرده ندارند از مشقت صعوبت
رسیدن از امثال ذالک بی بهره اند لاجرم قدر زر نمیدانند و حدّ قیمت
کنایه از زیادت احتیاط است در معرفت مستحق و در پیش بینی بیش
از قیاس و صاحب این طبیعت را سخی نیز نباید گفت چرا این شیوه به بخل
اقربست و حد بسیر محموداست بر آن دلیل که خیر الامور او
اوسطها در ضابطه سخاوت همین قدر کافیست که چون از جهت ضعیف تری
در مؤونت خویش ادرار دست گیرد که چون گرسنه بر در آید لازم
نیست مگر در حال عسرت کافر نعمت را بذل نباید اگرچه مستحق
باشد و شکر کننده کان را عطیه محموداست که عیب بشر از جمله سختان
پرورست که شکر کننده از نعمت دهنده بیشتر است چه شکر باقی

مانند نعمت فانی گردد در محبت فقرا از جمله سنی دست در مفاوضه دخول
جنت است قال النبی صلی الله علیه وسلم لکل شیء مفتاح ومفتاح
الجنة حب الفقراء فی الجمله آنچه از اصمعی منقول است ذکر
آن مناسب مقام است و تقریر این حکایت آنکه نقل از اصمعی
از اصمعی مروی است که گفت در آن اوان که شهباز اوج پرواز همتم
بعزم صید رجوعش معانی غریبه دمش هوا شواهد امور عجیبه بال رحلت
گشوده مراد در جناح سفر داشت وقتی بعزم سیر حج از راه های دراز حی
بیمودم شبی ناگه ماه رسید به سر حال کوه شیزکان جمله خاک
بگریه رعد از دیده گشوده برق حسرتش از رعد ناله هیبت درد
دلش بر فلک هاله حرب بست زمین با گیتی غبار هر چند اش از
چهار اش میزد تا ... فلک بدست
امتناع چندانکه دامنش میگرفت همچنان خون صد جگرش نگه

خوشش

خوشش بهمت بر میان زرد داغ ابر گریه ام خاک ترسم عاقبت
در گلابه جیحون جیحون کند طغیان باران نامه اعمال سیه کار را چون برق
سفید روی ریختم و سیلاب اشک ریزش سببی بنای بی بنو را از پا در انداختم
پس در آن شب دیو رنگ عباسی لباس که غول ظلمت راه بصر میزد
چون از آسیب قطرات باران بهزیمت هر طرف شتافتم پناهی نیافتم
ناچار بعزیمت هزیمت توسن گامزن را لگام دادم عرصه بیابان در سوختی پا
گشتم گر گریزم از خویشتن آن ... میگریزم تا رکم خنیاگ
شود ولیکن هر طرف که روی می‌نهادم صورت رهایی نمی‌دیدم و هر سو
گام میکشیدم نغمه خلاصی نمی‌شنیدم بناچار دست از خود شسته
بر کف دل نهادم و دل از جان گرفته بهبد تن دادم نه قدم
راه شناس و نه طلب مقصد جوی که یابم که درین بادیه سرگردانم
ناگاه از جانب طور هدایتش در صبح لقای خورشید سیمی

رخ ننمود که از عکس فروغش شب مشکین لباس نقاب ظلمت
از چهره برانداخته و از پرتو رخشش فلک کحلی آزار کهن رس خته
اندر آن شب تا مطلع بار غم از دلم بر گرفت بیت بار غمی که خاطر
خسته بود از آن روشن دل خدا بین بند بر گرفت از ذوق مژده
مژده آتش شمع بختم بر افروخته و غنچه دلم لب بخنده گشود پروانه
شوقم بال افشان گشت و بلبل اقبالم خوش الحان پس بر اثر آن
شعله دویدم چون بنزدیک رسیدم شنیدم اعرابی با غلام خود
میگفت عجب حالتیست که امشب ادای بدین حد بود پناه نیاورده
همانا که رطوبت هوا مانع اشتعال آتش گشت باری بهر نوع که باشد
آتش بر افروز که اگر امشب خبر ورود مهمانی بمن دهی بشکرانه آن
ازمال عز آزادی پس چون بحضور غلام رسیدم در زمان خبر مرا
بخواجه داده آزاد شد و آن بنده خواجه میگفت نظم شکر خدا که هر چه

طلب

طلب کردم از خدا بر منتهی حق گرامی شدم القصه تا سه روز در
آنجا بودم هر روز به تهیه لوازم ضیافت و توطئه اسباب اقامت
قیام مینمودم گاه مرغ بریان گاهی و گاه گوسفند قربان جوش کباب
شور کرده و بدلش جگر تیهوی بریان مرد فرو نگذاشت هیچ از
حد بانی که برخوردار بار از میزبانی بعد از مدت سه روز شیوه ا
انصاف مرا بر آن داشت که بهر تخفیف تصدیع بار عزیمت
بر مرکب انتقال بستم سکون خرابیه مبدل سازم که گفته اند فرد
تا فتنه طبع مکن بر سر خوان طمع تا نخوری عوض با هم زرخ میزبان
اما در آن زمان که ترتیب اسباب سفر داده بطلب وداع گشتم
دیدم که اثر زنگ بر جبین جمله نقش بسته هیچ از آن قوم ملتفت
جوابم نشدند مرا از کیفیت آن حال حیرت افزوده از روی
تعجب سوال نمودم که درین مدت سه روز بنوعی مغرور بودم از خوان

احسان شما پرورده تا قیامت از عهدهٔ شکرش بیرون آییم

شعر

چه در بالش احسنت کرایم که تا محشر ز خجلت
سر بر نیاریم ولیکن این زمان که وقت وداع است و هنگام انقطاع
ظهور رجا از مرحمت شما عجب مینماید پس یکی از ایشان متعرض
جواب شد گفت که تا مهمان عزم اقامت دارد بجانش خریداریم
و چون آهنگ رحلت میکند از وی بیزاریم از اینکه داغ فراقش ما را
جگرسوز است و آتش هجرانش در دل ما شعله‌فروز بغایت
مهمان نامهربان باید که ما را بدین روز بگذارد و در سر حقد کرد
نمی‌باید بمردم آشنایی چو کردی رحلت بود موجب جدایی
در حین شجاعت هر آینه شجاعت اتم و اعم از سخاوت
تواند بود چه شجاعت مستلزم گذشتن از نفس و مال است
و سخاوت مستلزم اجرای این صفت الحمد است قال النبی

صلی الله

صلی الله علیه ان الله یحب الشجاعة و لو علی قتل حیة را
دانکه باین صفت زیاده مدخلیت از سخاوت چه بسیار صاحب
جاهان بکثرت مشاهدهٔ حرب و مناظرهٔ مبارزت دلیر گشته و شجاعت که باسبق
علم در حین ظهور خصم ناشی شود نوعی احکام خواهد بود که بعد از اطلاع هر آینه اندیشه در
طریق مدافعه آن چارهٔ حبته خود فراهم جمعیت مردی از طمع دور میکند و قبل از وقوف
اندیشه را در طمع مدخلیت نیست از رستم زال پرسیدند که بکدام نوع از شجاعت خود در
مدت العمر بیشتر مغرور بوده گفت شبی در بستر خفته بودم ناگاه احساس متحرکی در جامهٔ
خواب کردم چون دست باز بردم ماری بدستم آمد از وی ترسیدم و چندانکه نگه داشتم که سنگ
بهر کشتنش یافتم و شجاعت را مرتبهٔ حدات است حد افراط آن عبارت است
از جاکی بی باک دلیری که مقتضای حزم خرد نباشد چنانکه خود را بی سبب بر قلب آتش زند
یا جمعی ستیزد که صرفه کار در آن نبیند این را تهور گویند و نوعی از جنون است
و حد دیگر قیم تفریط و این کنایه از احتیاط دور از قیاس است در کارزار و

اندیشی در عاقبت کار نا کجدی که فرصت بدست دشمن افتد و این شیوه از مقوله
جبان است و لهذا بغایت مذموم است و الواسطة بینهما هی الشجاعة پس شجاعت
متضمن دلیری است که بجای واقع شود از روی عقل و حزم و صاحب شجاعت را
در امور لازمه قصد تیز معتبر است که تقاضای اتفاقیه مثل اراجی که تیری بقصد صید
حرّه از کمان کشید و به دشمن آید دلیرا شجاع نتوان گفت و آنچه مرد شجاع را در
شیوه خود بکار آید آنکه در وقت حرب از احتیاط از دست نداده مرفه
خود ملاحظه نماید چون تاب مقاومت نیاورد از فرار عار ننماید که با برق
ستیزه کردن منصب خاشاک نیست از لاف و گزاف خصم نه اندیشید
چون دشمن امان خواهد دست از وی بدارد و لکن از مکرش ایمن نباشد و هرچه
تر از خود است جفا ننماید چه زخم کشتن شیوه مردان نیست در حال نبرد
از مرگ نهراسد بلکه این معنی را بخاطر آورد که هیچ نفس پایدار نخواهد بود
قال الله تعالی قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل

هرآینه

هرآینه بخون خود سرخ رو بودن به از زیر بار شناعت چنانچه
شاه شیر شکار بیشهٔ شجاعت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام
بدین معنی اشعار نموده والذی نفس ابن ابی طالب بیده
الف ضربة بالسیف علی الرأس اهون
من میتة علی الفراش از بیم ظلم بمیرد چه سبب
فرط قلبی که اولا آدمی را از خون بسیار ریختن بهم میرسد نفس زود
بظلم راغب می‌شود در معرکه کارزار شاهان بجوان چه اوّل مبارزت
اگرچه مشتمل بر صعوبت است ولیکن خاتمتش مشعر بر بهجت و
مفاخرت خواهد بود دشمن را چون سر بزیر کند اگر در زمانش نکشد در
ضبطش احتیاط تمام مرعی دارد تا باندک غفلتی جمیع رنج خود را
ضایع نکند گاه باشد که سر تیز در بازد چون آنچنان که باندک
تقصیری سر خود را در باخته همه رنجش ضایع شد و بیان این فقره آنکه

آورده اند که درین ولا بصحبت رسیده که درویش ژنده پوش صاحب مشرب
درد نوش که کام تقبیلش از چاشنی الفقر فخری حلاوت مذاق گشته
دلب ارادتش از رغ الفقر احتیاج الله صاف جرعه کشیده
این زمره که سالکان راهند در طی حمایت الهند زیر قدم فناشان لیت
از جام محبت ازل مست و از آنجا که رسم درویشان است و عادت
خوی ایشان بحکم سیاحت پای مرحله پیمای همتش بعزم سیر بلاد از سواد
ملک خود صد لطی بیابان قدم نهاد شعر گهی بر فرش سنبل گهی بر روی گیاه
افتم نسیم نتوانم تا کی خیزم و کی افتم بعد از قطع منزلی چند شب بر رباط
رسیده بار اقامت کشود چون زمانی برآمد سواری از در در آمد بصبح
آراسته و بزیور نجابت پیراسته درویش چون نیک نگریست جوانی دید
نوخط که نهال آه از حیرت سرو قامتش پابگل مانده لاله زار دیده از حسرت
گلستان حسنش داغ بر دل نهاده لعلش بحلاوت تبسم دکان نمک فروشی

کشید

کشیده درجش بعشق تکلم معجز عیسوی صید داده آسمان چون زمین خاک
رخش و زمان چون آسمان تیره روز نگارش فرد گر صورت
چنین بقیامت در آرند مجرم هزار عذر بگوید گناه را باوجود حسن
طوفان اساس مدحت شکر اقتباس آثار شیر دلی و شجاعت
از ناصیه همیونش ساطع بود و انوار دلیری و قوت از غرّه همایونش لامع
تیغش زنگله سر هر عز دشمنان سر بریده را چو هما استخوان دهد اما چون
بقلعه در آمد از رخش شبدیز طلعت بشتاب آمده اسب را بسته و صلاح
گشوده زمانی با درویش آغاز مصاحبت نمود لیکن بجهة احتیاط
آتشی زده شمع برافروخته درویش را گفت برخیز برافقت یکدیگر
اطراف و جوانب رباط را نیکو ملاحظه نماییم مبادا کافر دلی بقصد
رهزنان درین مغارات کمین گرفته متاع وجود ما را بتاراج برد شعر
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

پس شمع بدست درویش داده خود چون آفتاب در پیش داد
چون سیه از یک جا بجای ملاحظه می نمودند ناگاه بجای چراغ فراتی
داشتند جوانرا نظر بر آن طلعت افتاد از صدمت هیبتش خنجر بر کف مریخ لرزان
لعل از سیاست هیبتش طعن سنان چون کف زرد در گریبان بعزم غارتگری بر کمان
فتنه بزه افکنده و در کمین خون آن می نشسته **شعر** بکین خواهی میان را
تنگ بسته چو چون سنگ را بر جنگ بسته اما دزد چون دید که شحنه اجل
از کمین برخواسته ناچار دست بتیغ کرد آهنگ جوان کرد ولیکن آن شیر بیشه
دلیری ترس بدل راه نداده بر آن شعله خس چون صرصر در آویخت در زمانش بر زمین
زده دستش را بر سیاری دستارش بر قفا بست درویش آغاز نغمه آفرین سرای
کرد پس در کشتن مبالغه بلیغ نمود که خار بن نقاوت از شعله اجل باک سوز
درگیر فلتنه بنیش ستم بر کنده خوشتر ولیکن جوان بدین معنی راضی نشد
که امشب بر سر آب تیغ افعی مزاج جرعه مرگش چشانم فردا اینکه بالاترا

سحر چون

چون معلوم شود که روباه وارش زنده صید کرده ام واگر زنده اش ببینند
دانند که قوت سرپنجه هژبران تا چه حد است **فرد** بگرد چون صبح از رخ
شب پرده ظلام پیدا شود که مرد کدامست و زن کدام و چون در آن تب
اضطراب ترکتاز زنگ سپاه زلزله در شهر بند بدن افتاده بود تا بحدی که
که از شدت برودت سخن در دهن و خون در بدن یخ بسته بود بازار
پرواز اوج رفته آنرا بازاری موج **شعر** زدی شلالات هوا بکه
زمهریر مزاج نفس نشسته لکهای داغ چون شبنم بناچار آتش بر افروز
بر افروخته سر گرم تپش حرارت بودند چون زمانی بدین گذشت آثار
مواکب خواب در فضای دیده ظاهر شد جوان با درویش گفت
تو اول زمانی بیارام تا من پاس این بندی بدارم چون تو از خواب سیر شوی
نوبت خواب از منست و زحمت پاس با تو گفت حاش که الی
این کشتنی زنده باشد مرا خواب نیاید چه بحکم النوم اخ الموت

خواب حزینی برادر مرگ است چگونه خواب بچشم من خانه خراب در آید مگر از خیال
تو بیرون رود که خواب در آید تو بخواب رفتی من بیزارم و از آن پیش خواب
بیزار پس جوان اعتماد بر آن کرده خام طمعی بخواب داد **فرد** چه خوابها
آتش صد خرمن عمر چه خوابها چو افعی دشمن عمر چون زمانی بر آمد درویش وقتی
سر از خواب برداشت که دید دزد علاقه دست بآتش سوخته و سر جوان را
بآب تیغ بر باد داده خاک بر سر کنان گفت **شعر** هر که در رهزنی پیشه کند
خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه پس دزد جوان را برهنه نموده بر ابلق
بر ابلقش سوار شد و از غایت اضطرار غافل از درویش روی براه نهاد که
درویش خلاص را غنیمت دانسته در رباط را بر بوط رخت اما چون دزد
قدری راه برفت درویش بیاد آمد بقصد قتلش عنان منعطف ساخته
چون در رباط بسته دید بانگ زد که در بگشا تا بتو از این غنیمت
حصه بدهم درویش گفت ای کافر دل بیمروت مرا با سباب حلال چه الفت است

که برین

که برین

که برین غنایم حرام رغبت باشد تو آتش ظلم که بر خود از دختر رز فرو باشد که درد آه
مظلومی برق فنا بخرمن عمرت میفکند با نوای ناله جگرسوزی شعله
حسرت خس وجود ترا خاکستر نمی زد **شعر** آه مظلومان چراغ مرده
روشن میکند اشک خونین رخنه در دیوار آهن میکند امید دارم از حکم حاکم عدل
شعار و قاضی دیوان لیل و نهار که فردا بر عنوان عمرت رقم جزاء سیئة
السیئة مثلها سبد که زمین از شقایق خونت لاله زار گردد و خار
ستان جهان از نوروز مرگت نوبهار **فرد** هر که بر هم زن جمعیت ما شد یارب
پریشان تر از آن زلف پریشان گردد اما چون دزد دید که درویش ورا شکی
نمک یدکه حصار در آمد که از رخنه مگر راه یابد و لی آن قلعه را کمند اندیشه
بکنگره حصارش نرسیدی و کبوتر وهم او جنبش را نهایت نپذیرفتی بنایش چون دل
خوبان از سنگ داراییش چون دیده عاشقان پر آب حصارش چون عهد وفاداران
بی قصور و دیوارش چون حجت عشقبازان خالی از فتور **بیت** بنایش چو دلهای

سنگین دلان درش بتنگ چون خانه منهدم القصه بعد از سعی بلیغ چون از
کشتنش ناامید شده راه خود گرفتند روز دیگر که ترک مهر صبح در ماتم شهیدان انجم
کواکب ریخته تا بدامن در خون نشست مردی فرد در حصار کشته چون این حال را
بفال بد گرفت فسخ عزیمت سفر نموده برگشت چندی از راه نرفته بود جمعی
بدو برخورده سراغ آن جوان از وی گرفتند مرد ماتم زده را خوازه آه از سینه برکشید
گریه کنان شرح قصه نمود سواران بعد از استماع این واقعه از اسب بخاک افتادند
چهره زمین را از اشک لاله گون ارغوانی کرده دو چرخ خاک را از آه شرر بار آتش
زار همه را چاک گریبان بر زهر خنده لب گشاده و طفل سرشک از مهد دیده
بخاک افتاده جبهه برین نغمه نوحه کرده برین ناله ترانه سنج   خوردار کمان
چرخ بر آهوی این حرم تیری چنانچه گفت زه این کمان دریغ   درویش
بعد از تحقیق دانست که آن قوم پدر و عم و برادرانش بهر طلب
آن می آمدند بجهه تزویج نامزدی که پدر با دانش او کرده جوان خواست که

که ازدی

که ازدی نازخشم کند روزش بجنیم تارگشت پس باتفاق بازگشته نخست بجویش
تجسس قدم گشادند چنانچه پی دزدی برداشته بدر غاری بردند که آن بیمار
در آنجا بخواب بود و چون وی را بقصاص خون پسر کشتند متاعش را بتاراج دادند
آنگه برباط آمده نعش پسر را بجای نبردند و ماتم از سر گرفتند   مغز برزن بر درون که
بگذار پرده نشینان خاک   ب سرو گلچهره لاله رنگ که خاکش کشیده در آغوش
تنگ   لمعه پنجم   در مراعات صحبت چون انسان را امکان علت احتیاج
است چنانچه در هر حالی خالی از حالت افتقار نیست پس همچنانچه در تحصیل آلات
و کسب معیشت بدستوری که در قواعد حکمت مقرر است بمعونت یکدیگر محتاجند همچنین در
آیین صحبت بمرافقت یکدیگر بالضروره متفق‌اند چه طبع بشر معتاد است بگفتن و شنید
و شنیدن و افاده و استفاده و تشویر و تدبیر و امثال ذالک و اینها بدون وجود شخص آخر
صورت نه بندد پس هر نفسی را از ابنای جنس انیس و جلیس ضرور است چنانچه رسالت
پناه علیه التحیه والثنا میفرماید الغریب من لیس له الحبیب و در باب اختیار

مصاحب کمال احتیاط نا چار است چه هر نفسی دوستی زاید از جمله سخنان
ادریس است که چون خواهی با کسی طرح دوستی افکنی نخست اورا
بغضب آور اگر در غضبش منصف دیدی صحبتش را غنیمت نمای و الا از وی بر حذر باش
اتفاق که مصاحبت را سزاوارند از جمله صحبت با حکما صاحب کمال است چه طبع
در حین سفاهت النفس لوامع معارف حتما ادراک نماید و نفس بسبب کسب
هدایت از هبوط جهالت بشرف کمال می رسد گویند دارو مر را اکثر اوقات
صحبت لقمان را غنیمت نمودی و همچنین صحبت ارباب رای و خرد بغایت
پسندیده است چه طبع از ارتکاب رذایل و قبایح بیگانه خواهد شد و مصاحبت
با خداوندان حشمت و ثروت نیز اگر بسبب اکتساب وجه معیشت و التفات
بعضی اسباب باشد خوب است و الذ فند و مواصلت صبیح الوجه و استشمام
طیب النفس لکار مراغبت نمودن موجب انبساط و انتعاش روح خواهد لحجه
لهذا حکما هند همیشه پرده رخان بسته دهان و شیرین لبان نار پستان

در خدمت

٤٥

در خدمت میداشتند و صحبت بمعشوق هر وجه دلخواه بشرط عدم تجرع درد
رشک الذ اشیاست بسبب انتعاش حرارت غریزی و از صحبت جمعی که احتراز ازو
واجبست از جمله صحبت سفها و بی خردانست کما قال امیر المؤمنین علیه السلام
العافية عشرة اجزاء تسعة منها في الصمت و واحد في ترك
مجالسة السفهاء و همچنین صحبت با اراذل فسقه و حسود و بخیل و حیله و بیمروت
و نا موافق پسندیده نیست بتخصیص صحبت نا موافق کما قال النبي صلى الله
اياك و الموت الأحمر قيل و ما موت الأحمر قال رفيق لا
يوافقك و لا يفارقك یعنی بر حذر باش از موت الاحمر و آن کنایه
از رفیق بد است که نه در موافقت راغب باشد و نه در مرافقت فاسخ از جمله سخنان
نوشیروانست که با مردم نا آزموده صحبت مدارید و از حکام کینه دار بر حذر باشید
با ابله مادر زاد در نرد مبرید و در اثنای صحبت چنان سعی ابرام کردن که ملال آورد
هزل و ملاعبه بسیار اغلب اوقات سبب قطع الفت است بدانکه اشنای

با بیگانه نیک نفس حق شناس به از صحبت اقارب دامن پیوند است
چه اکثر این گروه حسد پیشه و خصومت اندیش اند و صحبت نفاق نشان
عاری از حلیه وفاق است و از این است که گفته اند الاقارب کا
لعقارب و بهترین یار آن است که قدیم العهد دیرینه باشد که
خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان قدیمها و یار کامل
العیار در آیین محبت و صداقت آن است که در جمیع امور مستحسن نوعی نماید
که بهیچ حال غبار ملال از دل برداح خاطر دوستان ننشیند با اندک
تقصیری از دولت خود نرنجد و در حالت تنگدستی رو از وی نتابد بلکه در محبت
بیشتر کوشد و در اسباب احتیاج بهیچ چیز از وی مضایقه نکند نقل است
که شخصی را شبی بیگاه بخانه دوستی حاجت افتاد دوست را طلب کرد اما چون
مصاحب آواز یار خود بشناخت در حال شمشیر حمایل کرد و بدره زری
در دست و کنیزکی جمیله در عقب روان شد در پیش آغاز کرد عذر رفیقش

پرسید

پرسید که شمشیر و زر و جاریه بهر چیست گفت با خود اندیشه کردم که دوست مرا بوقت
آمدن خالی از سه حال نیست یا دشمنی بادی آغاز خصومت نموده که بجایی چون
منی حاجتمند است یا فاقه و بی‌برگی غلبه کرده که بزر محتاج است یا از تنهایی دلتنگ
شده بمونسی مشتاق است و هر سه را پیش از طلب حاضر ساختم که بهر کدام
که احتیاج نماید از عهده بر آیم اگر میسر باشد عزلت از صحبت ابنای زمان احسن
احسنست و موجب آسودگی خاطر کما قال النبی الخمول راحة والشهرة
آفة ای پسر منصور گوید آشنا کم گیر اگر در قیامت رسوا شوی ترا کم کس شناسد
و اگر چنانچه طبعت بصحبت معتاد شده بتنهایی نسازد باری از صحبت
ناجنس و نااندیشه کناره باید گرفت تا همچون آن دو مصاحب نباشد که از ثالث
کنیزک بسیار داد و تقریر این حکایت آنکه حکایت گویند سه تن مصاحب که در نهاد
بقواعد موافقت چون شیر و شکر بیکدیگر آمیخته و در باطن بلوازم منافقت
چون آب و آتش ناسازگار رهی بگرفتند همه هم خود را در دست کرده

دیگر چه خواهی بکند که همچون زلف بسته   زبس دو رنگی ازین قوم بیوفا دیدم
تسلیم بشب و روز خود که یک نکبت روزی هر سه باتفاق کیسه زری
بزنی سپردند بشرط آنکه تا رضای هر سه متفق نشود زن کیسه تسلیم
احدی ننماید اتفاقاً یکی از آن سه تن در فنون فسونگری و شیوه حیله‌وری چنانکه
بود که بارها لشکر فلک را بکمند صبح دست بسته و در شفق بند خورشید را به مقوله
شام دلالت کرده سکندر اندیشه را بفریب آب حیوان ظلمت حسرت
نموده و بهرام عقل را بهوس آهوی گور حیرت انگنده شعر آن سیه کار که بروز
سفید روشنائی بدزد از خورشید روزی با خود اندیشید که بنای حیله نهاده
نوعی نماید که بیرون درم دیده حریفان را چون ابر نیسان گهربار زد
پس زبان گشوده بیاران گفت که بهر ضرورت یوم الخروج هر روز که کیسه گشوده
و عیار زر بمحک دیده ناجرمان آزموده از صحبت حلیه عقل بد نیست صلاح
صلح در آن می‌بینم که صاحب امانت برسم دیانت مبلغی گرفته حرفا کیتاج

نمایم

نمایم و چون ضرورتی حادث شود سر کیسه گشوده هم وام ادا کنیم و هم حاجت قضا
و اگر بر شما ارتکاب این معنی مشکل است من اظهار توانم کرد بشرط حضور شما اگر همه سر
بیرون در باشید   گر کند بدرقه لطف تو همراهی ما چرخ بر دوش کشد غاشیه
شاهی ما همگنان این تدبیر موافق رای آمده رضا بقبض دادند پس روزی بصوب
مقصود رفته این دو تن بدر خانه ایستادند و مرد طرار قدم درون نهاده آهسته گفت
رفیقان کیسه زر را میخواهند پس بانگ بر کشید که آن یاران چه میگویند ایشان که
گفتند نهایت نیکوست پس کیسه زر گرفته چندان توقف نمود که ایشان برفتند
آنکه نعل سعی بر توسن شتاب داده روزه کوی چون حقیقت کیمیا از اکسیر
نظر نهان شد یا چون وجود عنقا در قاف عدم بار آخر   محملی چنان
نراند که در شب سراه وصل کوشش کسی ببانگ جرس آشنا شود اما بر آن دو تن
مدتی گذشته از رفیق اثری نیافتند دانستند که چون فسون سازی آغاز حقه
بازی نموده سراسیمه نزد زن آمدند که رفیق ما یکی رفت زن گفت از آن زمان

که کیسه زر بسته از زوی خبر ندارم ایشان مضطرب شده گفتند از چه وقت باوی دادی گفت
آن زمان که شما از پس دیوار برضا ایما نمودید هر دو در زن آویختند که این چه کلام خام است و خیال
محال غرض و مطلب ما قرض بود نه کیسه در حجت همین بس که اسم کیسه هنوز بر زبان ما نگذشته زنهار
زر بده و زور مگو که راز او با ریم و زیر دست آزار فصل اجابت کنی مراد ناروایم و گرنه از در عصیان
در آیم چون زن دید که بافسون دامنش از کف نمیگذارند در سراغ سوزن غرامت بر دل پر ندامتش
دارند فرصتی یافته کیفیت واقعه را با قید جابجا جوی بیکار از دوستان خود شرح داد
کنج بیش جابجا اگر همت در یاب که حال من خراب است یار کار شناس جاله درست کرده با وی
گفت بگوی زر بر جاست ولیکن نشیم ودیعه برضای هر سه ظاهر شده چون هر سه ظاهر شوید
زر را بستانید اگر چنین کنند باید از جنگ تعدی ایشان برهی چه موقوف بر محال محالات
پس آن زن بدان نهج سلوک نموده دست تطاول مدعیان را کوته ساخت و آن مرده
دلان ثابت قدمی رفیق ناجنس کیسه زر بباد دادند حی صحبت اثر دهد ترسم
از حریفان بهوش بگریزد

در مرارات ادبار از تاثیر مدارات اندک

در نظرات

در نظرات کواکب آنچه نامزد طالع هر نفس از نفوس انسانی شود یا موافق مدعای اوست
یا مخالف شق اول باز جهت استمرار و جهت عنق دارد چه پس طالع سعد باید که در
جمیع الوجوه حالش بر حسب مدعا باشد و همچنین شق ثانی نیز بدستور معهود کمیابست
اما ظهور هر یک بدون استمرار بسیار است و حدوث ادبار بیشتر چه طبایع از غایت
علو همت متمکن نسبد افتاده اغلب زبونی بخت و ادبار طالع بغایت غم فزا است
و ضرر و تحمل در این حال اعظم امور است چون طبیعت بحصول مآرب بسبب اکثر امراض عظیمه
مثل مالیخولیا و دق تواند بود خواه از غم نا فتن و خواه از رهگذر امور دیگر و علاج این حادثه آدمی را
بر وجه اکمل آنست که دل بر هیچ امر نبندد بالکلیه قطع طمع از جمیع امور دنیا نماید اگر
بحسب اتفاق کاری بروفق مرادش بود فنعم المراد والا بعدم حصول امر غیر مترقبه متحسر
نخواهد بود کما قال امیر المؤمنین علیه افضل التحیات توقی
و من صالح الاعمال و قرب الآمال بالاجل و اگر بار وجوه صلح
در ثبات حال بر خلاف مدعاست بر بوت در باید بود چه بحکم الدنیا دار علی اهل الآخرة

عنقریب بنعم نعم البدل که کنایه از حصول روضهٔ رضوانست فایز میگردد و اگر بمکافات معاصی

معاصی و فجور است اول تهذیب اخلاق و کف نفس از ارتکاب آن امور اهم داند

شعر چه کلوخ انداز را پاداش سنگست و مرد حکیم آنست که در هر شدتی که نخست

ملاحظهٔ اوضاع خود نموده صفات غیر مرضیه را ترک کند آنکه منتظر نوش داروی فرج از دار

الشفای حکیم علی الاطلاق باشد بسیار رجحان دارد از ضعف طالع نا مجرّبی بود که عقل

در تصدیق آن قاصر حکایت حکایت کنند که شخصی چنان بشومی ضعف

طالع موصوف بود هرگاه اراده رخت شستن کردی در زمان ابر ظاهر شده آغاز

بارندگی نمودی روزی با جمعی بعزم کازری بصحرا رفتند چون رخت شستند در آفتاب

انداختند در زمان بند باران شد جمیع رخوت آن شخص را در هم پیچیده ناپدید رخت

تا آنکه دیگر چیزی فوت نشد همگنان از سنوح آن حال متعجب ماندند که جای تعجب نیست

همچنانکه که چند نوبت دیگر این حال برار روداده بخصوص دست داده در ایام عیشش اغلب اوقات بزوال بر زراست

شنید که لیالی ادبار غیر بصبح اقبال فایز گردد الصبح یطلع فی انف الظلام

پس

۴۶

پس مرد باید که بشداید تن در دهد و اندر آسیبه که دل بستن آن ده است و هر ستمی که از ابنای

عصر بشخص رسد اگر اندک در مقام صبر نشسته زبان از جزع و دل از فزع خاموش دارد عنقریب

تمکنت دزدی ت دامان خواهد شد گویند دزدی دستار صاحب نظری از سر ربوده دیگری بر نهاد صاحب

دستار بکوچه دیگر که بگورستان رفت از پی آن دزد نشتافت شخصی از وی پرسید که دزد براه دیگر رفت

ترا بگورستان چه کار است گفت چه براه دیگر روم که هم عاقبتش آنجا خواهم یافت تا همچنانکه

مرا برهنه کرده ببینیم که چون برهنه ی کشته بسیار زند قصه از سوانح حمیده است ایراد آن

جهت تسکین خاطر بعضی ستم رسیده گفتن بی نخواهد بود شعر از نکته سنجی در بین ولد

بظهور رسیده که در یکی از بلاد هند سوخته دیدم اشک ریز که نقطهٔ مردمکش از صفحه

بیاض لبیس رنگ لاله رنگ چون دکان گل فروش داشتیش از اشک میگون

چون کام بلا نوش چشم طوفان سرشتش در جا دریا در کنار رود دیده سحاب پرورش

در آغوش شعر آه چنان کرد که صبح بسوخت هر که دلش داد دلش را بسوخت

چون از کیفیت حال و موجب ملال سؤال نمودم گفت مردی بودم تاجر و فقیر

بعزم سفر دریا رخت تمکین بکشتی نهادم چون پاره راه قطع شد روزی وقت
بامداد حی لطف روزگار چنان وزیدن گرفت که تیره آه از شراع دلها سر زده
لنگر شکیب را از جا بر کند هر چند ملاحان سعی غراب کشتی را از غرقاب ادبار نجات
میداد همان طلاطم امواج غم تا بعرشه دماغ میرسید فرد کشتی نکه که در زمین فسرده
یکتا بود هزار مرده القصه طلاطم دریا کشتی را بصخرهٔ عظمی زده پیکر وجودش را
منتشر ساخت چنانکه همکاران کشتی معتکف زاویه بحر گشتند چون مرا نهال
وجود از سحاب حیات هنوز سیراب نشده بود لاجرم بتختهٔ مدد نموده بجایی
[illegible] الاجزیره افتادم که مشتمل بمیوهای گوناگون بود فرد سیب امرود بهم
[illegible] فندق از خرمی انگشت زده پس طوف آن جزیره میکردم که ناگاه نظر
من بر دختری افتاده که جمالش طلیعهٔ خورشید ضیا داده و عارض زهره مثالش
مشتری بروز رضا کرده پیوسته غمزهاش تیغ در دست و چشم مستش تیر در کمان
پای فتنه از کشش زلفش پای در زنجیر و در زنجیر و سر آشوب از سیاست

نگاهش

نگاهش بر فتراک بتماشیش مجنون نکه از سیه خیمه دیده آواره و فرهاد دل بر پای ستون
خاطر بیتش آرام گسسته زلف عنبرین بت کلهٔ عاشقان را بگردن زنجیر صیاد چشمش نکه رمیده
خوبانرا آهوی آهوگیر نقش بند صورتش نوعی که بالبت آفرید پیش از این
خوبان بظرف حسن کسی بتی نداشت پس از وی تعجب از حقیقت ماهیت
و کیفیت حال سوال نمودم گفت منم دختری از نوع بشر وقتی بعزم اقامت
ملک دیگر سفر دریا اختیار کرده مرا با بقیه اهل بیت در کشتی نشسته ناگاه روزی
باد مخالف کشتی ما را غرق نموده جمیع کسانم را طعمهٔ ماهیان ساخته و مرا بامداد
عنایت ایزدی تخته پاره را بسبب نجات از ورطهٔ هلاک جستم بدین
جزیره افتادم گفتمش سبحان الله حال من نیز بدین منوال است فرد تو مرا
مایل بعینه من ترا مانم درست هر دو کیریانیم و هر دو زرد و هر دو ممتحن پس
چون هیچکدام امید رهایی از این ورطه نیست همان به که جهت استمتاع طبع و نفع حرمت
رسم مناکحت بمیان آمده دختر نیز بدین معنی راضی شده عقد شرعی در میان

واقع گردید چون مدتی بر این بگذشت پسر بوجه آمده روزی مرا بجا طار رسید که تا کی از معموره دور
بر باشیم و چون شعله بعریانی دخشش آن حی معمور ست و دو سه جام ازینهم قسمت ما کنی
تا چند برنیم بکوه جگر خویش همان به که طریق حیله اندیشم که بسبب نجات ازین محل باشد پس پاره
چوب خشک فراهم آورده بجای رسن از پوست درختش برهم بستیم و چون کار تمام رسید خرج تنها
بجهة امتحان بر نشستیم که ناگاه تندبادی حادث شد آن کشتی مرا بر آب انداخت هر چند دست
بازیدم کرت بکنار رسیدن آوردم سود نداد **بیت** در بحر حرمان تا شدم خود نا خدای خویشتن
کس را ندیدم هیچ خود دست از پای خویشتن در آن حال چشمم بر زن افتاد دیدم بر سر
پسر گرفته دیگر دست انگشت تأسف بدندان یعقوب لف همش از غرفه بیت الاحزان
دیده بر آورده زلیخای حرص پیراهن یوسف تحمل چاک کرده پس بنوای عشق
ناله اش اوج گرفت که نوروز طرب بر زنگ دو کوچه ها از زنخ حرکت با راست چون کنت
مخالف تیره شد اگر بعراق رسی عرب و عجم را از حال معلوب ما خبر ده **نظم** برده با هر که میخواهد

دلت

دلت کشته چنی میکنی ولی خاری که گرد دامنت را پا فی میکنی پس از زن ناکام جدا شده با
با گرداب غم دل بر آن گرداب گشتم وگ زیر موج خون در کنار موج نشستم از دور کشتی غرق شده
بعد از کیفیت مدقات و شرح قصه همه را بر احوال غم دل بسوخت و لیکن چندانکه جهة عرض
استغاثه و زاری عموم سعی نداد هیچ کرا اطلاع بر صورت مقصود نبود و اکنون از آن روز
هر چند میخواهم راه طغیان سیل بر فواره دیده بندم چون ایشان بیادم می آید کورا از روضه
دماغم سر بکشد **نظم** شده نزدیک کز سوز نهانم چو نی اتش فتد بر استخوانم

در نتایج خاموشی که متفق علیه حکمات که سکوت سبب
معموری بنای عمر و راحت روح است چنانچه گفته اند راحة الجسم فی قلة
الطعام و راحة الروح فی قلة الکلام و گفته اند الفرق بین
النطق والسکوت کالضفدع والحوت و منقول است که نغمه سنج گلشن رسالت
علیه السلام فرموده چنانچه ابیات رفت العافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت
و نیز فرموده من کثر کلامه کثر خطائه و چون کثرت کلام موجب خفت و تحقیر است

هر آینه ضدش که سکوت است مایه حشمت و توقیر خواهد بود و از اکابر منقول است
که لو کان اللسان مخزونا لم یکن القلب مخزونا یعنی اگر زبان خزانه
دهان بودی دل را بار اندوه عاجز نمودی و گویند اگر موسی از برای آن سألتک عن شیء
بعده فلا تصاحبنی صامت بودی از مصاحبت خضر بدایع غریبه مشاهده
نمودی و اگر یوسف علیه السلام از ترانه رب السجن احب الی مما یدعوننی
الیه خاموش گشتی دیر نه از ماه سالها در زندان نگشتی چنانچه آرامش بدن در سکوت
است آرایش نفس در سکون است نقل است که یحیی علیه السلام روزی ابلیس لعین را
دید پرسید گفت یا عدو الله هرگز چنان شده که مرا العیاذ بالله وسوسه در دام فریب کشیده
باشی گفت بلی که ترا بر آن داشتم که سیر خوردی و بقیام شب نتوانستی تعالی نمودی
و یحیی عهد کرد که دیگر سیر نخورد ابلیس گفت من شرط کردم که هرگز حرف نصیحت نزنم از حکیمی
حکیمی پرسیدند که چرا شنیدن تو بیش از گفتن است گفت مرا دو گوش داده اند و یک
زبان یعنی دو بشنو و از یکی بیش مگو افلاطون گوید قلت عقل آدمی را بکثرت

کلامی

کلامی که بدو تعلق ندارد توان دانست پس اگر مرد خردمند در آغاز تکلم ملاحظه حالش
نموده حسن و قبحش را بر محک اندیشه زند بحکم تامل که چه گویم به از تأسف که چرا گفتم هرگز
بداغ جراحت ندم مبتلا نگردد و باتفاق جمهور طول کلام مذموم است مگر در چند موضع که
که استثنا یافته اول ذکر واجب الوجود عز شانه کما هو تعالی فاذکرونی اذ
کرکم و قیل ذکر الله اشرف الاذکار فاذکروه بالعشی والابکار
دوم ذکر محامد افضل المرسلین و ائمة المعصومین سیوم در مناجات که بموجب یا من لا یبرمه
الحاح الملحین فی الدعاء هر چند در الحاح زیاده کوشی مایه تقرب بلندتر یابی چهارم نصیحت
ارباب خسران بشرط تاثیر در مواعظ هدایت قرین که ناصیه را از چاه ضلالت باوج هدا
هدایت بر کشد و شکر منعم و ما بقی آنچه باشد مکروهست و سکوت در جمیع امور ناچار
و گاه باشد که بسبب اظهار کلمه حق سر در معرض خطر باشد چنانچه آن مرد کمی باف
بیک سخن نفهمیده سرها در باخته بود و تقریر این حکایت آنکه **لمعه حکایت** آورده اند
که دزدی نقب زن طمع بکارخانه کمی بافی آمده وشی کاه [illegible] کیسه در کمین

نشست که شاید بمعاونت کمند اندیشه از آن پیش که سر زنگی شب بخنجر فروغ
مهر بریده شود کمی را بدام آورد شعر از سحر اندوخته غازه زر قمر آموخته شب
بازی اقامه دل کارگر را چون آن شب اتمام کار نبود و آنکه کمی را روز دیگر بنظر عاطفت
سلطان خواهد رسید تا هنگام جلوه صبح راه عسکر خواب بر سواد دیده بسته از کار
بیکار نبود و در آن شب اغلب اوقات این کلمات ورد زبانش بود که خداوندا بلطف
خود غیر حافظ گشته توفیق نمای که مرا هرگز از شر زبان زیان نه بیند مده ناخوب را
بر خاطرم راه بدار از ناپسندم دست کوتاه القصه در آن شب هر چند مرد طرار بهر بهبود
کار کمی کوشش و سعی در تحصیل معاونت نمود روز دیگر که نساج تاریک دیباج لیل و نهار
مجمر مشکین شب درهم نوردیده مهر سطح اطلس زمین فرش زربفت مهر بگسترد
هنوز شمه روز در دست طرار سیه پوش شب را برس صبح بر قفا بسته بود مرد یابنده کمی را
تمام کرده بخدمت پادشاه برد شعر پای ملخ نزد سلیمان بردن عیب است ولکن
ولیکن هنر است از موری شاه بعد از مشاهده آن تماشا رو بندمای مجلس کرده فرمود این

قماش

قماش از برای چه خوب است هر یک از این نقش دیده یکی گفت بهر زیور حجله
درکار است و دیگری این طور رسید که بجهت پیرایه حرم سرا درکار است القصه هر یک برنهجی توسن
میراند که ناگاه استاد از میانه برخواست که خیال همه فاسد است و باز از اندیشه جمله کالید
حکایت هر چه گفتی ز عقل بیرون ملک مقصود را ره دیگر است بلکه اولی آنست
که بعد از مرگ قبر پوش ملک باشد شاه از این سخن عظیم برآشفته فرمود تا زبانش از قفا
بکشند گویند دزد در آن حال حاضر بود پس از روی تعجب بخندید شاه پرسید که تو کیستی و
سبب خنده تو در چنین محل از چیست گفت شهریارا منم دزد چابک دست و رهزن شب نورد
دوش در کمین وی نشسته بودم بهر بهبود این کمی حیله انگیختم صورت مقصود روی
ننمود چندین کلید چاره شکستم بهر کار وین قفل زنگ بسته وا نشد
زهم و تا زمان اجل نزول مواکب روز گیتی فروز همین ورد زبانش بود که خدایا سر مرا
از شر زبانم نگهدار و امروز بچنین سخن ناشایست اقدام نموده شاه بخندید و گفت
دست از وی بدارید که او را گناهی نیست بلکه دعایش بشرف اجابت رسیده

زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد بهوش باش دلا تا زبان نخوری
در عزت قناعت هریک از افراد انسان چون در تحصیل معاش و
ما یحتاج خود بمعاونت و مظاهرت یکدیگر محتاجند بخلاف سایر حیوانات همانا که
علت افتقار انسان زیادتی حرص است در امور زایده مثل تکلف در ماکولات و مشر
و مشروبات و لباسهای گرانمایه و عمارات بلند پایه و اراده حور شمایلان خورشید
پیکر و سیم غبغبان ماه منظر و همچنین اسبان تازی نژاد و همیونان کوه نهاد امثال
ذالک و لهذا مدار اینها منوط است بر صنایع مختلفه پس همه بر یکدیگر محتاجند و چون
سایر حیوانات بغذای بسیط قانعند و حصول غذای ایشان را بمعاونت و مشارکت
اقران امریست ممکن پس در هیچ حالی احتیاج بمظاهرت یکدیگر نیستند و ازین جا معلوم
شد که سبب استغنای ایشان از امور زایده پس توان فهمید که قناعت ملکیست از ازدحام
مشغله و آینه ایست از زنگ تعلق زدوده و حکما گفته اند اذا جاعت النفوس صار
صارت الاجسام ارواحا و اذا شبعت صارت الارواح اجساما بطلموس حکیم

گوید

٥٤

گوید حریص همیشه محروم باشد اگرچه همه جهان از او باشد و قانع توانگر است اگرچه او را هیچ
نباشد   هر که قانع شد بخشک و تر همه اوست ملک بحر و بر دو بحکم الورق
مفسق مر زیادتی سعی در طلب وجه معیشت بیفایده است چنانچه پیر انصاری گوید
بر آنکه رنج مردم را سه چیز است از وقت بیش میخواهند و همه از رزق بیش میخواهند و نعوذ بالله اگر
حریص آدمی را بمذمت درگاه سلاطین و خوانین دلالت نماید چرا آنچه از زمره کرده صدقه است
شکوا انما یاکلون فی بطونهم نارا خواهد بود حضرت شفیع المذنبین علیه السلام میفرماید لاتا
کلوا خبز السلاطین فانه یعجن من دموع المساکین یعنی مخورید از نان شاهان که سرشته اند بسرشک
داد خواهان آورده اند که روزی خلیفه بجهت بهلول طعامی فرستاد و بهلول سگی حاضر دیده در زمان
طعام را پیش سگ ریخت ملازم خلیفه گفت طعام خلیفه را چرا پیش سگ ریختی گفت
دم مزن که اگر سگ هم بشنود نمی خورد احمق عجب حالتیست درویشی که پای رضا بدامن
قناعت کشیده و دیوانه وار بویرانه درخزیده از منت بزرگان صاحب مایه و خواجگان
بلند پایه آسوده نشسته است تو تی باید بر دوستی بیزد افلاطون گوید درویشی که از مردم گریزان

فاسهاو

باشد او را طلب کنید و چون او طلب تقدم کند از وی بگریزید پس هرآینه این طایفه را شرط است
در بروی خلق بستن و بکنج قناعت نشستن چون خورشید زر در دکان
و چون صبح لب بخنده گشودن نه از کس بار منت و نه کس را از ایشان خار زحمت الحق
عجب طایفه اند که طمع مستغرقان خلق را در حال غلط انداخته و بحمایت قناعت
خانه از حرص پرداخته از خون سر ایشان الا مدلل و از تهیدستی در هم در هم کما
قال فی حقهم هو لذوی ترنه یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف تعرفهم بسیماهم لا یسئلون
الناس الحافا نان خوردن چندانی باید که زیست را بهم بجهه عبادت حضرت ذو الجلال
توان راست و پوشیدن بمقدار دفع سرما و گرما کافیست و زیاده از اینها را نعهد
حب در روز فرخ اگر بغایت مشکل است منقول است از خواف الله بزم
جنان مع بن عمران علیه الصلوة الملک المنان که پیوسته آب نزاحتوم رخت که مبادا
شه زاده کان در نهانی آرد جو را بروغن زیت آمیزند تا موجب عذوبت طعم گردد
و نتواند بود که نفس قناعت پیشه را حال دیوانی حیث به از دیگران باشد چه طبایع

ابنا و زمان

ابنا و زمان معتاد است که اگر کسی در طلب ایشان را مزاحمت دهد در مدافعه اش مبالغه
نمی نمایند و اگر از صحبت ایشان آسوده از پیش آید چنانچه مولوی معنوی در این باب گوید چنانکه
عاشق [illegible] پس اگر گدا را جز پیش لب کریم نزد در او آید
و اگر کریم را جز پیش لب گدا بر در او آید لیکن جز گدا همی گدا است و جز کریم نقصان کرمیت
و فی الجمله قصه موسی در منتقم توان استنباط حسن سیرت طبع قانع گردد و تقریر
این حکایت آنکه باسناد صحیح رسیده روزی در مجلس فیض اثر و مسند جاگیر
فروزنده شمع انجمن [illegible] نق قاب قوسین او ادنی
دلیل شفاعتش خضر گمراهان روز محشر و نور هدایتش چراغ تیره روزان یوم التناد
در رشته دریای سرمد رسول یثرب و بطحا محمد صاحب
ثروتی متمکن از نخوت لباس فاخرش در بر و عمامه عالی قیمتش بر سر
چون لعبت چینی زیبائی تا بسر آراسته خویشتن را بزیور در آمده و بعد از لوازم
تحیات بگوشه از آن انجمن رصد در بن قرار گرفت چون زمانی بر آمد صاحب موقع

زنده دلی

عاری از رعایت پیرایه دخانه از زینت زیور ژنده پوشی ذرده مشرب دردپوش
لباس فاخرش خرقه تقت دیبای گران، پیراهنش صیم محبت ازلیش چون شعله تن
عریان ... پشت پا زده بهر دو جهان بمجلس منیف در آمده بجنب ... بهر
نشست مرد موسر را از جی نسست تغیر نفرت آمده دامن جامه خود جمع نمود اما
چون نظر کیمیا اثر مصطفوی طلدی طینت توانگر را تمام عیار ندیده لاجرم بر محک
امتحانش زده فرموده مگر ترسیدی که از غبار فقر وی بر دامن تمولت گردی نشیند یا کلبه فاقه اش
از لمعه حشمت حورت چیند یا آنکه لباست از مس پلاسش رنگ چرک گیرد مرد غنی گفت
یا رسول الله هیچیک ازین معانی مرا باعث نگردید حضرت پیغمبر فرمود پس چرا چنین از آن داشت
که هر چیان اهر شنیع اقدام نموده گفت ... البنک ... شکستی   بعیش روز
ای گل منازکه خنده افتاده صد لبت گفت مرا نفس اماره بنوی یا بمال غرور نکرده
که سر رشته اختیار را بکف اقتدار خود بهم صورت هر فعل قبیحرا در نظر جلوه
داده دلرا مقید کمند عشق ... طبعت هر امر جبرا بچشم دلم نموده

نفسی دارم

کلمه   نفسی دارم که غیر شیطانی نیست در فعل بدش هیچ پشیمانی نیست
ایمانش هزار بار تلقین کردم این کافر را سر مسلمانی نیست و جهت در بندی این خطا بجهت
زجر نفس و توبیخ غرور نصف مال خود را بوی بخشیدم حضرت از مرد بی نوا پرسید
که قبول میکنی گفت حاشا مرد غنی با وی خطاب کرد که بهر چه هدیه ام بنظر ملاطفت
در نیاوری درویش گفت ترسم که نفس سیم من نیز آیین نفس تو گیرد و در حریم لهانت
که او را رام خود ساخته ام اگر بعد از حصول نعمت رشته پیمانرا گسسته چون سرکشی
آغاز کند در عهده اش چون بر آیم   مرا زنان جو خوش چهره گاهی به که از
شراب حریفان سفله کلناری   در ذل طمع مقرر است که هر کرا
روزگار لعقت افتقار بر ستدرس زد هر آینه مردوده جمیع نظرها گردد اگر ابا ذ بالله
بسؤال لب گشاید با الله ذره ملحی بخوانش تشنه کردند بمرکش مشتاق نی حبش
از کسی بر آید و نه گرهش از چاره جوی گشاید بلکه سبب حیا و فور ذلت خواهد بود
که الذل مع الطمع و مطلوب کل طالب علی بن ابی طالب میفرماید

كه الطّمع مرض و السّؤال نزع و الحرمان موت و گفته اند
دست در دهان مار کردن و از شیر گرسنه طعمه ربودن و با پلنگ خشم آلود همکاسه بودن
آسان تر است که نزد لئیمان عرض حاجت نمودن و در ذل طلب همین عرض حاجت
پس اگر هیچ چیزی یا کمتر باید چنگ در طلب عجز نمودن و آنچه مرد را در ترک طمع ضرور است
آنکه با خلق بسیار در بنا میرزد تا بعضی اوقات که خاطرش بخندد که محل عرض حال است
و نیز احتیاط تمام داشته است بر اقلیدس چنانکه افلاطون گوید الدستاس من علامات
الاقلیدس چون با جمعی صحبت دارد کلماتی که متضمن بر اظهار فاقه سیّما نیز بر زبان نیارد
و اکثر اوقات خاموش باشد نه دل تنگ شکر سرای بودن ننالد گرای از عرض
حال نمودن و اظهار صریح و حسن طلب و کثرت ملازمت احتراز نماید و مرد کامل
اگر در حال عسرت متوسل بلطف ایزدی گشته و از جمیع ماسوی قطع نظر نموده هر چه
خواهد از او جوید آنچه دارد باد گوید بخور در کهش دری کرده و نه غیر از ابر رحمتش به
کسی نخواهد البتّه از رنج افتقار نجات یافته به از پیر اغنیا خواهد شد و در صحبت

طمع

طمع همین بس که با وجود زردی رخ رخی لیک که وجدانیست در حین سؤال بر چهرهٔ
طامع ولد مع است چنانکه هیچ صاحب مروت را تاب مشاهدهٔ آن حال نیست
ورث هر است این ادعا را قصهٔ حسن ابن علی علیه التّحیة والسّلام با آن شخص عرضه ده تقریر
این حقیر آنکه   نقل است که در روز خندق نور دیدهٔ سید الثقلین در
رسول الثقلین چراغ دودمان هادی العرب والعجم نقاوهٔ سلسلهٔ شفیع المذنبین
من الله حم   گل رشادات گلشن زهرا   حسن ابن علی لام هدی طبیب قضا
بی نوایی را بهر علاج وسواس افلاس و دود دی افتقار نسخه منقّح نوشته بشربت
خانه شهزاده اش حواله نمود   یا ابن ها در کمت دار الشفای رحمت
دردمندانیم اینجا بدرمان آمدیم پس عرضه از شدت حال و عسرت روزگار مبنی بر
مضمون اشعار غرا عمریست که از کشت غم دلم ظاهر روا پیچیده شور داد بارها
چون خامه پای در زنجیر و تخت سیکار از درد آه گفت دهانم را چون دوات قیر گون بقلم

یقین که اگر بدرعی چند چون شمشیر هم سرخ روی رزانیخوانم امقراض اجل قطع
زبان تیغ لی خواهد رخت کسان شهد نوشند و مرغ بریان مرا روزی نان نبیند ...
پس بیان حاجب عرش فرش کیوان دربان درآمده عرضه را بی حجاب درگاه داد امانت زاده
بقیمت مقام دانست که عارضه اقدس عرضه بر روشنک نمود عرضه اش بخوانده فرمود که آنچه محتاج
اوست بوی دهید پس او را آنچه مدد بود خوشنود ساخت بعد از مراجعتش خواص اصحاب
گفتند یا رسول الله سبب نخواندن عرضه چه بود فرمود که در آنجا ... اثر ذلت طمع
بر چهره اش مشاهده کردم و زنگار خجلت طلب بر آیینه جبین اش ملاحظه نمودم صاحب فتوت
چون تواند دید نظر بر روی کسی که از تاثیر خجالت بو قلمون آسا هر زمان برنگی برآید از سبب
انفعال لاله وار از قطرهای خون بر گل عارضش داغ نماید مرا بروز چنین دیدن
از مروت نیست کس ببرین حرکه ... منت نیست در شرع فتوت
فتوت بمعنی جوانمردیست و جوانمردی آنست که نفس را بهر نوع که توانی از خواهشات دور
کوانی بحکم ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا هر یک از جوارح

حفظ

۵۸

مستحق

حفظ ضبط نمای از تعدی اگر همه خصم مستحق آن باشد اگرچه قصاص مانع عدالت
نیست و لیکن فی الجمله مشتمل بر دل آزاریست و شیوه دل آزاری از فتوت بعید است و همچنین
عفو در حین غضب امریست جمیل عفو مستتبع بمزیت احسان از آن اکمل است
و بنابر مدلول کلام ... منزل عزیمت اگر بقید خشوع هر یک از اعضا را مقید
سازی آیینه سبب آراستگی روز شمار خواهد بود چنانچه بحکم ... عفو لهم
سلوک با هر نفس فراخور حال از لوازم عدالتست همچنین با جمیع افراد انسان به یک
بیک طریق معاش از فرایض فتوتست چه رشته کدام از زنجیر مرقات بریک رجه اند و تواند بود
که فتوت ... موقوف باشد چه ... از ... است بمستحق و فتوت
عبارت از ایثار نفس و مال است و همچنین از شجاعت نیز برتر ... از آنکه شجاعت
متضمن دفع خصم است و فتوت مستلزم آنست با دشمن دوگاه باشد که صاحب
کمال در این فتوت خود را فدای دیگری ساخته سبب ابقای حیات دل گردد
چنانچه شمع انجمن لدنی در شب غار بستر رسول را آرامگاه سر بازی خود دیده بدانم

فتوت حق نمک منعم شناختن است و شکر وی بقیام نمودن و حقوق صحبت اصدقا را فراموش
نکردن که خرج و ما الجنه فدیه عشرت امش اما کو نید برد زن جمیله خواسته بادی بساط نشاط و بستر
عشرت گسترد چون مدتی بر این بگذشت ناگاه زن را مرض دست داده آسیب کسوف آینه خورشید
عارضش را بی نور ساخت مرض مرد را بخاطر خلید که مبادا زن را از ملال زوال حسن تزلزلی بخاطر که
آسیب تخلی در بنای محبت نقل کند پس روزی سر از خواب بر گرفته بنیاد تشیان گو که در دیده موجب
چشم کور گشت و همچنین تن بکوری داده تا سال که مدت العمر آن زن بود در جهان نکرد که زن از سر
بنیاد زن روی آنکه گشته خاطر گردد فی الجمله قصه آن در دهر آیین فتوت و حق نمک شناسی شعر است و نوید

حکایت

ای جگر آنکه دزدی کمند شب بقصد [illegible] چابکسوار همتش بر سمند اندیشه نشسته و جهان پیمای
خیالش بر توسن افسون نعل وارون بسته لاجرم زلف کمند حیله اش جز بر قصر ملک بر جیبای
نمی شد و زبان خنجر تیز بکشش جز قصر نقب خزینه شاه نمی رد — کند از غنچه همچو باد خزان
شخمها با بیت نفش جیران — گر ببیند کبوتر بگذر کند از پای او بیرون شلوار — شبی بعزم دست برد
آهنگ خزینه که حصار بند گردون از ریش با دریچه کیوان دم از همسری زده دیبس داران حصان

دیقیقش

دیقیقش با سپاه انجم لاف برابری کرده پیکر حصارش همچون اسفندیار روئین تن و پیکر
برجیش همچون افراسیاب قلب شکن — فلک که در خاک زیرش نقاه ز خورشیدش افتاده
از سر کلاه — پس باندک سعی بر آن خزانه دست یافته از زر و جواهر پشته بسته از بامش بشیب آمده
و در حیاط عبور امش بمطبخ ملک افتاده بارانمک دید در گوشه ریخته بجهة تحقیق زبان بر نمکه
بالا نمک زد که آیا چه باشد اما چون فتوت ذایقه اش ذوق طعم نمک نمود در زمان قطع طمع از مال
نمود گفت — گر فرق نعمت ندانم چشم من کور شود کرد — در آیین فتوت و انصاف روا
نیست بعد از نمک چیدن خوان نعمت چشم نمکدان منعم شور کردن — بخوان عشق نمک اگر
بخوری درست که کور گردد دیده زنی را پس آن غنیمها را بجای حرام که هم آنجا بگذاشت
و برفت روز دیگر که خوان لاله سپهر بنزول خسرو کواکب بریان حمل را بنمک شیر با شور نموده خوان
مکرمت گسترده گرسنگان صبح را صلا داده آقا چون رشته چون بخزینه در آمد چه دید که دست نا محرم
بسینه گوانشیر گان جهان فریب دو نوعروس دیبا زیب رسیده بلکه مشتری را اسیر کرده اند
و پالای بر سم برده برده — تا یافته ره خیال تو در تن هنر زد هوش آنی که دزد رخنه کند بنیر مصرع

از بهت همه این حالاتش در نهار خازن افتاد در هر تفحص هر سو قدم مینهاد تا بعد از اندک تجسس
جمله را در حوالی مطبخ ملک یافت پادشاه بنیه ضعیف و قوت درهم حیرت بروی افزوده کیفیت
حال را بعرض ملک رسانید شاه را نیز حیرت دست داد پس دزد را بمواهب مرضیه و جوایز وافی نیکو گذ
بقسم وعده داد تا از مه چون دزد بشرایط وثوق در سوق کلماتش بیداست در زمان حاضر شد
که از عجایب امر پاشی شاه است اگرچه نخست سر غارتگری داشتم اما عاقبت حق نمک بکام نگذاشت
که کام برا ز خیال خام بردارد

می که حرام است ربا لب بود چون نمکش خورد حلالت بود

پس شاه او را چندان بعواطف و مواهب بنواخت که دزد از ارتکاب آن امر شنیع متنفر گشت

در حسن تدبیر

در اندیش ای حکیم از کار ایام که یا داش عمل یابی سرانجام

نفس ناطقه چون تدبیر بدن از جمله معیشت و تدبیر منزل و امثال ذالک جز به عدد نیست
تفکر و استظهار رای تدبیر صورت در حل عقاید پس هر آینه در هر امری خوض نمودن از مقوله حسن تدبیر است
و حسن تدبیر صفتیست بغایت مستحسن و حدیث حضرت نبوی علیه افضل التحیة والتسلیم حیث
قال العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن مشعر است بر صدق مدعی پس اگر مرد عاقل در اکثر

اوقات این شیوه را مرعی دارد هیچ سنگ عسرت بر تارکش نبارد و مشتد اگر مرد در آغاز کار تعقل
تأمل ننماید بداغ اندوه مغبون نگردد و اگر مریض در حین صحت تصور صعوبت مرض نماید برنج خستگی
محزون نباشد و هم در حالت عسرت و مرض نیز اگر این او کرده بحسن تدبیر گرایدش بمیامن حسن
معاش و لطف علاج هر یک از کدورت بدر آید و اگر حیوانات عجم نیز بدین شیوه مستظهر گشته
حل عقدها نماید چنانچه مشهور است که مورچه بعد از امطار مدار هر دانه گندم را از طول بدو نیمه میکند
تا سبز نشود و روباه را چون هجوم کیک بر جمعیت افکند قطعه از موینه بدهان گیرد پس تاب در آید
بدین ترتیب که نخست دم خود را در آب نهد تا کیکها از آن موضع بیرون گریزند پس کفل
پس کمر پس سر در آب فرو برد تا جمیع کیکها در آن موینه جمع شود خود خلاصی یابد و بعضی گویند در موضعی که آب
محیط جهات اربعه اش باشد وضع حمل نماید که ایمن از شر مورچه پس بحکم تربیت رای و حیله
عقل از مزاحمات این شیوه زائل است پس مرد باید که در حین تسلط بلیه و مصایب
و شوایده ظهور ملال و غضب سر رشته این حکم از دست نگذارد تا در جمیع امور از شرور زمانه
ایمن گشته غبار ندامت و کدورت ملامت بر دامن خاطرش ننشیند و اکثر اوقات

شادمان و کامرانی بگوشمال از حوادث نبینند و فی الجمله شواهد بر صدق مدعا
قصه آن بافنده که قماش بافت چنانکه حلال زاده آنرا ببیند و حرامزاده نبیند چه با وجه
عذر و حیله از رنج افتقار نجات یافت و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که وزیرا
وسواس افلاس و رسم تهی دستی بر آن داشت که بنای حیله بر اوج نهد که طایر خیال
بکنگره اش نیارد نشست و شهباز قیاس پای شش نتواند رسید پس قدم بمبارکگاه پادشاه
عرض نهاد بعد از مراسم دعاگوی پای شاهنشاهی گفت منم صنعتگر رایع آفرین و هنرمندی
سحرآفرین بهمین ملاطفت شهریاری پای شاهنشاهی اندک مایه توانم قماش بافت که محک
دیده حلال زاده صیرفی عیارش گشته بقبح و زشت سیرتش مطلع گردد و خفاش نظر
حرامزاده چیزی نقش عدم بر صفحه نقشش نبیند چنان نقش آریم بروی کار
که حیران شود دیده روزگار شاه از استماع این مقال و تصور آنچنان بدایع
شادمان گشت اگر این نوع نقشی بدیع و صورت غریب بجهت امتیاز خلق
خیزان هر کرا سزاوار است پس نقد وافی بدو داده با تمام کارش اشاره نمود مرد

عیار

61

عیار پیشه زر را بجای طرح خرج نموده بر دای شاهش داده نه اندیشه سپاه نه از تیغش هراس
سر بریدن نه از خارش غم دامن دریدن روزی شاه وزیرا بجهت تحقیق
نزد بافنده فرستاده مرد کاگر را چون از آمدن وزیر خبردار شد ناچار
بکارگاه خالی از قماش آمده بی مصالح و تار و زبان به حال مترنم بدین مقال
بر رشته که نیفکنم گزینش هم بیکار بنیم گرد دیش کار ندانم وزیر با خود اندیشید که اگر نه
بالهٔ شیر صولتی که از بیم پلنگ خشمش گرگ را بر غنم دست تعدی نیست این مرد چه سگ
باشد که خورد و باره بازیش خواب خرگوشش دهد مبادا آخف و این از دیده مرا دلیل حرامزادگی
باشد حال جز این چاره نیست که ندیده را دیده بعرض رسانم تا هدف تیر خجلت نگردم پس
بخدمت پادشاه رفته بموقف عرض رسانید که قماش در نهایت نفاست بتیست
شاه بجهت مزید یقین وکیل امیر مهمان خدمت رجوع فرمود وکیل نیز چون هیچ ندید
با خود گفت این مرد از سر خود نگذشته که مرتکب امری شود که از عهده آن نیاید و حال آنکه
وزیر این قماش را دیده زهی انفعال که این نوع داغ برص بر جبین خود کشد

مبادا کس بخون آغشته چون من میان قوم رسوا گشته چون من پس بناچار این معنی را
نهان داشته بعرض شاه رسانید که دیده ام آنچه وزیر دیده اما چون وعده انجام کار بسر آمد
مرد مدبر دیباج معدوم را بخدمت ملک آورد شاه چون نظر کرد هیچ ندیده بعد از آنکه
در معموره ایشان مقرر بود با خود گفت زهی خجالت مرا مطلبه امتحان دیگران بجود حال
آنکه زر چون کم عیار آمد زند هر دم دست کان نمی‌شنود ولی دستش ببرد در برک
خویش پس شاه نیز صلاح در اخفای آن سر دیده بعد از تحسین بسیار آن کار نامه را
منصرف شد اما چون مدتی برین بگذشت و مرد استاد درافتاد بر حیلی مبتدل شد
شبی راز با وزیر در میان نهاد که شرط اخفا در میان نهاد که مرا آن روز جامه نیاید بنابر مصلحت تهمت
دیدن بر خود بستم وزیر گفت بتاج و تخت ملک سوگند که من هم چیزی ندیدم و لیکن آنچه
از ندیده دیده بود معروض داشت آه از آن آتش دلسوز که هر بیت از صد جهان
سوزد یک شعله نمایان نشود القصه آن مرد ببرکت حسن تدبیر آن
مبلغ را متصرف شده از رنج فاقه خلاصی یافت

درشت مثل ظلم الحق فاربی ظلم را جز حنظل ندامت ثمری نیست و مزرعه ستم را جز خوشه
مذمت حاصلی نه و گفته اند که دل مطبوع جمیع طبایع اگرچه جمعی خود را از رشحه معدلتش
مستفیض نمی بینند و ظالم مطرود جمیع نظرهاست که طایفه از شعله ظلمش کلاهی فراغ
نچیند و نشو هدایت بر صدق مقدمه قصه نوشیروان و حجاج که باوجود رحلت چندین روزگاران
مقبول قبول جمیع ملل است و این مطعون طعن کافه امم و جمعی از مجتهدین را عقیده آن است
که معاونت ظلمه اگر همه در تعمیر مسجد و قنطره باشد حرام است نقل است که خیاطی از بزرگی
که قدوه ارباب یقین بود پرسید که من گاهی بجهة ظلمه رخت میدوزم آیا از زمره معاونان
ایشان نمی‌باشم فرمود آنکه بتو سوزن میفروشد معاون است اما تو از زمره آن گروه ضلالت
شکوه‌ای گفته اند تیر آه مظلومان در زمان بهدف اجابت رسیده خانه وجود ظالم را چون
خانه زنبور مشبک می‌سازد کما قال عز شأنه و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب
ینقلبون و نیز شاهد است بر صدق مدعا حدیث حضرت نبوی صلی الله علیه که قال دعوة المظلوم
مستجابة و لو کان فاجرا از نوشیروان عادل پرسیدند که ترا باوجود چندین ظلم کدام تجربه بکشش
معدلت راه نمود گفت روزی بر راهی خفته دیدم ناگاه پیاده در رسید و پا بر پای سگ شکست

پای سگ را شکست چون بر خر راه بریده پیاده را سیاه خواب پامال نمود راکب بر پرید شد
واسب چنان بی‌حی با ناخن که پای پیاده را ناقص رفت هنوز سواره از نظر غایب نشده بود
که دیدم پای اسبش بسوراخ موشی رفته هم پای مرکب و هم گردن راکب بشکست پس مرا از آن روز یقین شد
که آتش ظلم خانه سوز عمر ظالمست پس همان بهتر که مردم در جمیع امور از ظلم و ستمکاری متحرز
باشند بخصوص بیداد چه ظلم مظلوم را نخراشد و تیغ ستم در کمین چون پیکان نباشد بلکه از عقوبت
روز جزا یاد آورد و بکظم غیظ دل ستمدیده را شاد نماید والله هم در دنیا به تنبیه مکافات
گرفتار خواهد شد و هم در تحقیق رنج مجازات پس بار رو [illegible] الجمله قصه عابد نفحات
قندش بر صدق تبعات هدایت و تقریر این حکایت **بیت** نقل است که در بصره عابدی
بطاعت پیشه و اطاعت اندیشه که صوت نغمه تسبیحش مجلسیان رفت لاهوت را
برقص آورده و نوای دستان سرای تهلیلش عندلیبان گلشن ملکوت را بی‌آرام کرده
و عقد ثریا از رشک انتظام سبحه اش بیرا کنده که موصوف و دایره سپهر از رشک انتساب طاسی ده آتش
بداغ جگر معروف نسیم انفاسش چون باد بهار روح پرور و شمیم اخلاقش چون نکهت سحر فیض
گستر و صفا بخش آئینه صورت لیکن طبعش بوفاحش طبیعت مجنون **نظم** بنوعی

از صفای

از صفای باطنش بدو نهان پیدا که بوس همچو از آتش مغز از استخوان پیدا روزی
بعزم سفر قدم سعی در بیابان نهاد مترنم بدین مقال **فرد** بسته دلم بار عجب
غربتی همتی ای اهل وطن همتی بعد از قطع منزل چند روزی جمعی از دزدان خونخوار نوش
که دست فتنه سنان ایشان بزهر قهر آب داده و سیاف آشوب الماس تیغ ایشان را بسنگ
ستم تیز کرده **فرد** بسختی دل جمله سندان مزاج ها دکان ستم را ارایت رواج ها بعابد برخوردند
و بطمع مال چون وی را جدال دانسته در زمان آهنگ قتلش کردند مرد بیچاره جز کم که از زخم
اگر اندیشه نمایید که نه ترنده بجز زنده دست میالایید **فرد** ترک ستم کن ز ندامت بترس وز
زخم روز قیامت بترس و عهد کردم که اسباب را بحل شما کرده مرا با شما نه در دنیا منازعه و نه در
عقبی مطالبه پس آن سیه دلان زرده گوش چشم بجون [illegible] که زبان کشیده که تا سر سبز ترا
بتیغ نفس از تن جدا نکنیم در دیوان مظالم روز سفید نکنیم زین پس بدندان طمع از حیات کنده
لب ببند که فلک درپیش سپر کشیده پوشش است **فرد** ترا شد که آلدیم بخون دست که دارد
چنان خوبم [illegible] اقا ما بدیکباره آیت یاس بر عنوان وجود مطالعه نمود بامید شفقت

بهر که روی آورد گوشه ابروی خاندیده و بدافراخ هر که دست تظلم زد جز کلک تیغ فتنه نجنبد زبان حال گفت
در که گریزد کسی همه در آیت الحذر باکه نشیند کسی پر خطر است این سرا مقارن آن حال فوجی کلنگ
بر سطح هوا نمودار شد عابد متوجه ایشان شد که چون امروز داد رسی نیست باری شما در محل فرصت
خون مرا از این ستمکاره حیف بستم بخواهید فرد از خون خود این نامه رقم کرده ام ای مرغ
خون میکشد که تو زیر دار ز برای آن قوم از استماع این مقال متبسم گشته گفتند
تو با این ساده دلی ادعای قرب ایزد متعال مینمایی در حال آنکه جاهد را درین درگاه چندان قرب
و منزلت نیست که موسی در قصه زنجیر گفت فقال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین چون جواهر از فوج
طیور چگونه آید اگر اول در کشتن تو اندک تاملی میرفت اکنون کجی پیش تو نهی نیست پس تیغ
آهیخته عابد را بقتل رسانیدند بیت کشته تیغ تو هنگام شهادت میگفت ۞ جور امروز
ترا پرسش فردای هست اما چون اندکی بگذشت صدای کشتن عابد در بصره منتشر گشت
و چون همگی اهل آن شهر کمند محبت او را بگردن رضا انداخته و ربقه متابعتش طوق
رقبه ارادت ساخته بودند لاجرم از استماع این خبر ملال اثر مضطرب گشته تجسس

فاتلش

قاتلش قدم گشادند بیت خون چکانست نیک تیغ ستم میرسم ۞ که پا آخر بدر خانه
قاتل رسید گویند روز عیدی که جماعتی خلایق در مقصدی معهود بوظایف عبادات مشغول بودند
آن دزدان در میان بیشه در گوشه بقصد شکار دام ستم گسترده که ناگاه فوجی کلنگ پدید آمده
فغان در گرفتند چنانکه خلق جمله از آن کیفیت شور متحیر ماندند در آن حال بی اختیار بر زبان
یکی از دزدان جاری شد که گویا این طیور خون عابد بمقتضای وصیت او از ما طلب می کنند
و کسی چند این سخن از دزدان شنیده مضمون را بوضوح والی شهر رسانیدند حاکم ایشان را گرفته در ایضاح
آن امر مبالغه نمود ایشان راه انکار پیش گرفتند بعد از اندکی زجر در شکنجه جمله با یکبار زبان بر
معترف رضا آنکه هر یک از ایشان بعقوبتی هلاک گردند و لکم فی القصاص حیوة یا اولی
الالباب بیت دیدی که خون ناحق پروانه شمع را ۞ چندان امان نداد که شب را بسر برد [illegible]
در مذمت خدعه مرد عارف داند که از جمیع امور خدعه عاری است و موجب انفعال روز شمار
و منفور از شمت آن بجناب صاحب عبادات کما قال عز شانه و لا یحیق المکر السیئ
الا باهله و گفته اند در میان حرفان بوم شوم از آنست که طبعش بخدعه و تمکین را غلبه

درویشی این خارجی در خاطرش راسخ و همانا که خدعه بفصاحت اشبه است چه خصم اگر به ده دی
موصوفست زیب دادن وی کمان کردن بهتر و جز آن نیست و خدای بازی دادن محال و اگر بکیاست
معروفست تا دیگر بد زحیلی چون تیر هوا ان بجانب رای مایست و خدعه در جمیع مواد مذموم است
مگر در بعضی امور که اقدام بدان از جمله کیاست است اول حرب و دفع شر دشمن که گفته اند الحرب
خدعة و همچنین در طریق تسخیر قلاع و تسلط بر ادیان و رهائی از جنگ ظالم و ضابطه
در این امر آنکه اگر مطلب مصلحت است جمیست و روا است و اگر مقصد مفسده قبیحست ضلالت
پس همان بهتر که مرد خردمند با هر قرابت و ابنای جنس و مصاحب و رفیق و اهل خانه راستی ورزد انتهی
بلکی وحیله بکار اید و از جاده مستقیم صدق منحرف نشده بمفعول له الخداع رغبت ننماید تا عاقبت
ناچون آن عجوزه حیله بانواع فضاحت نشود و تقریر این حکایت آنکه **حکایت** آورده اند که ذالی سحر
آمیز فسون انگیز که بازی دهم جهان کور انکند تدبیرش در بند کشیده و کودن اندیشه بتیر پرداز را
سلسله تدبیرش بقید آورده سپاه خرد از بیم شبخون فسونش پراکنده و سرهنگ فرهنگ
از سهم دیو ریونش سر افکنده **بیت** پیرزنی با همه نیرنگ و مکر کم کند کرد را اعتراف

روزی

روزی کیسه مرواریدی که از حیرت طلعتش عقد ثریا سر رشته گم کرده و از شرم صفوتش خوبان چه
حبان دندان طمع از حسن خویشتن کنده **نظم** بمصرع چون دل خلوت نشینان مستور همچو چشم پاک
بینان نزد صرافی برده امانت سپرده بقرض نمود و بر بهای آن مروارید بعد از آنکه بدمدمه فسون
صراف را بدین مغرور ساخت لالی صراف را باز کیسه در رشته و سر کیسه را مختوم ساخت و در حین تسلیم کیسه راه
بصیرت بصیره نظر صراف بسته کیسه تسبیحی سر بمهر بهمان صورت بجای ان زن بود سبحه عوض
مروارید برهمن رشته زر آن صراف بستد و مدتی معین را قرار داده فرار نمود **نظم** درین دیرینه دیر
بنیاد عجب غافل نهاده است آدمی زاد اما چون مدت موعود منقضی شد و از راهی اثری پدید نه
صراف دانست که زر المش بر محک تجربه کم عیار آمده چرخ زرین تن چون درم قلب باو در صدد
خورنگ است پس بزبان دستان سرای این مقال گشت **نظم** روز اول که دیدمش گفتم آنکه روزم
سیه کند این است القصه بعد از یاس تام چون سر کیسه بگشود کاسه بخت سرنگون دید پس از من ده
سبحه زنار وار بر خود بپیچید و مانند عسس ناله الشک را بدر خانه قاضی برد که کاشف شریعت غرا نبوی از سیب
عدالتست داب باد و روضه ملت غرای مصطفوی از نیسان اطاعتش سیراب **نظم**

دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم   بردارم آستین برود تا بدامنم زنی
نسبتگر بربانمت این سبجه کیسه زر از حرز بعد و در رخ نهان نموه اکنون در چاره کار متحیرم و در بین
بحر بازار نهار متحیرم چه چاره کنم که کام از دست رفت و بتعمیر دلم کوش که بنابش شکست خورد
فرد تمنای دلم کز رخ وصل است دگر نه هم تمنا مردهم دل اگر در قضا تقدیر احتیاطی کنی در قضای
محتشم فصاحت نکشی قاضی چون مختصری از آنچه تحریر شد با جمع کند اگر بحذف قواعد
که از منهج صواب ارث دو دارم عمر تمام صنیع در احکام شرایع بهم میرسد بس از لمعه تامل فکری بخاطرش
رسید گفت صلح در آن است که صفحه چهره لعل کوثر ابی قوت خون مرجانی که در کهر انشک براییس
مژه ریزان در محلات و شوارع فریاد برکشی که از جور چرخ فیروزه گون کهربای بر جز رشته کشیده
زر کیسه مروارید بر زد خر لیه بود بود بعه بهشته واکنون دزدان چابکدست آنرا از حرز بعد اندوبرا
متوت بغرامت آن نیست رسید که اخر در گذر آمده خرج طمع زال در آن حال بهوس دانه گرد
آمد که حلقه دام کند فرد خواهی از غم شوی آزاد مکن خو بطمع // مرغ اگر نبود حرص نیفتد
در دام پس مرد حراف سرش زیر در کوچه وحقه مضمون ما مرضی امر می نمود کو بند در آنحال عجوزه ای

وارد شده

وارد شده چون چشمش بر حراف افتاد بعد از استماع آن مقال با جمع گفت هیچ به از آن
نیست که همچنانکه بردن زر سکه داغی بر شهد و لش زدم بدعوی تو لولو نیز گره بر رشته خاطرش
افکنم حکایت صیادی عمری بهار دام از پی دام دگر پس بگریبان حراف در آویخت که آن کیسه از آن
منست تا ادیکه طمع بجوش آمده میخواهی که بموج تیز زیر آب برآتش حرص از این خود صورت
ندارد چون آن مکر را محض فیض نزاع ندید کشان کشان حراف را نزد قاضی برد که مروارید
که این مردم از کم شد نقش میزند مال خراست او در این دعوی کاذب است زهی مسی تنبهد
و زر خود بستاند قاضی از زن چون اعتراف شنید کیسه را حاضر ساخته بعد از آنکه احقاق
حق حراف نمود زن را بجنایت خیانت تنبیه فرمود فرد هر که بدی کرد بدی یار شد هم
ببدی خویش گرفتار شد لمعه در مذمت حسد بدانکه حسد داغی بر سینه است
بر جبین آن که صاحب داغ انگشت نمای خلق دارد بحکم قل اعوذ برب
الناس بر آینه فترا اجتناب از آن مت حسد اولیست چه حسد آتشیست
خانه سوز دود کست جگر سوز دنبا بر قول الحریص محروم والحاسد مغموم مرد

حسد از شر مذل این نکو آید و حکما گفته‌اند الحسد یقتل ای سد قبل ان
یصل الی المحسود یعنی حسد حاسد را می‌کشد قبل از وصول بدان چیزی که بر آن حسد برد
گویند سلیمان ابن داود از جناب ایزدی متعال عز شانه استدعای تعلیم کلماتی که موجب
سعادت دارین باشد نمود بادشاه عالم فرمود که ترا شش کلمه بیاموزم اگر بدان عمل
بنای یقین که بسعادت ابد مستفیض گردی اول آنکه بندگان مرا در مواجه نتوانی گفت
در پس مگوی که از شر ترین صفتی غیبت است دوم آنکه چون نعمت خود نسبت
با حدی دادم نیز بر حسد مبر سلیمان گفت الهی حسبی انا لا اقوم بهما این رشته
ولدیت پناه قع المرتقی علیه الصلوة الملک العلا فرمود ما رایت ظالم اشبه من المظلوم
یعنی ندیدم چون حسود ظالم را که بمظلوم شبیه باشد چه حسود شبیه تر از جبار لیست
بر نفس خویش اما حسد آنست که مترصد زوال نعمت از دیگری باشی بجهه وصول خویش
بدان نعمت و این بغایت شوم است و نزد خداوند این صفت مذموم است
اما اگر مثل نعمتی که دیگریراست از خدای خود خواهی با بقای آن نعمت بر منعم را حرجی نیست

و این غبطه

٦٧

و این را غبطه نامند و بدانکه حسد از بخل اکبر است چه بخیل کسیرا از آن کسی مال خود است و حسد
متضمن این معنی است با منافع نعم در عطیه که دیگری بدیگری کند دشمن بود اشند و این مرض تا بحدی باشد
که بر خود نیز مال دیگری روا ندارد گویند سه حسد پیشه حریص اندیشه روزی با هم جمع آمده هر یک از ما فی
الضمیر خود رمزی را اظهار سنجیدند نخستین ایشان گفت مرا اشتداد مایه حسد تا بحدیست
که یکفلوس از مال خود در کف دیگری نتوانم دید دوم ایشان گفت این سهل مرتبه ایست
مرا چندین حسد مرتبه ایست که در بیم آید اگر دیگری بدیگری عطیه کند سیم ایشان گفت تما هر چه
در باب حسد تنگ نماید مرا آتش حقد بسینه سوزانست که شخص من نیز چیزی بخشید
از غصه هلاک شوم اما مرد صاحب کمال آنست که من جمیع الوجوه بر نعیم مزخرف دنیوی
دل نبسته و از سر غرور عبرت از دنیا گرفته دنیا را بهای عشوه‌های فاسد این زال کهن
سال نداده تا سود الزاج حسد عقیقتش لبریز ندامت مبتدل گردد چه بسیار بوقه که حسد
صاحب خود را رسوای خیر تجربی بیهوده و زحمت بیفایده بود نگذارد چنانکه آن زمان
فرزند غرق شده را دقت برای حکایت آنکه حکایت نقل است که در زمان خلفت

داود علی نبینا علیه السلام روزی دو زن که همه یکی هم دل بسته بودند هریک پسر خود برگرفته
بعزم کاری راه صحرا پیموده و بر کنار غدیری رخت نشستن آغاز کردند آن غدیری بلکه بحر
بیکران یا محیط بی پایان عمقش چون کار روزگار از قیاس و قعرش چون انتهای
نسل نهان از اوهام فرد غدیرش بحر بی پایان که قعرش ز آن سوی
هفتم زمین برگذشته در بیابان طفلان بمرافقت یکدیگر دام بازی گسترده بعضی که
ناگاه صیاد قضا یکی را دانه خوراجل کرده بکمند حادثه گریبان کشانش بگرداب افکند فرد
مباش ایمن که این دریای پرجوش نکرده آدمی خوردن فراموش اما چون مادرش جده
آن حال نحو و موی کنان و مویه کنان بر سر غدیر آمد دید که عهد حیات پسر بجرم ممات بدل شده
زمانه بخنجر مرگش قربان ساخته پس با خود اندیشید که حرف رشک‌رانه بهیچگونه خوناب جگر
غازه کشیدن جز رنج دل حاصلم چه سود صلاح در آنست که به پسر وی درآویزم که این
پسر از آن من است و آن غرقه در آب پسر تو است بدین حیلت فیلسوف تدبیر از وی گرفته
جراحت خود را بدین مرهم دوا کنم و دل او را بداغ فراق مبتلا

دو زن همی

و همزاد است سخت زدشمن زبون شدن مادر برو ستیزه برافکند که کرده ایم پیش در پیر آویخته
روی بزن هم به گفت که این پسر من است و آنکه عمرش بسر آمد پسر تو زن مضطرب گشته فغان برکشید
که این چه خیال باطل است و اندیشه محال که سودای فاسد بر مزاجت غالب شده با داغ جنون
بر سرت کل که نسبت بنوت نه چندانست که بدزدی توان ربود و رابطه قرابت نه لباسیست که
بعنف از بدنش غصب نمود فرد داغیست غم عشق که بر خود نتوان بست باسوز پسر بر سر
ندامت افتد والله بطالت افتاده کوشیده باشی فرد صبوری کن در این روز کی چند نماند
هیچکس جاوید در بند چه گوا فتان خیزان بود کار هر آنکس افتد خیزد دیگر بار هر چند آن زن از این
نمط فسون بر وی خواند سود نداد و چون در آن بیابان گفتگو بپایان نرسیده نزاع شان بصداع
کشیده و مقالشان بجدال انجامید ناچار بهر دفع منازعت و رفع مناقشه روی بمحکمه داود
نهاده مضمون ماجرا بعرض همایونش رسانیدند چون هر دو را مدعی دید و بر طبق مدعا هیچکدام را
شاهدی ندید تصرف را حجت دانسته کودک را بصاحب تصرف داد گویند حضرت سلیمان در آن حال
بنابر اقتضای سن با کودکان محله گرم بازی بود چون بر حقیقت دعوی و کیفیت نصب مجلس

شرع شریف پدر آمده بعرض رسانید که اگر خاطر عاطر آنجناب برضا ایما نماید حکمی بجا
رسید پس داود ویرا بتفصیل آن ماجرا اشاره نمود   میانه دل بتر ما جرای بهت
چنان مکن که نه سیخ سوزد و نه کباب پس سلیمان خادم را فرمود که بتیغ آبدار آن طفل
طمع پسر را دو نیمه کرده هر زن را نیمه بده تا هیچیک محروم نمانند زن اجنبی چون تسکین
نایره خود را بریختن خون پسر میدانست بدین قضا رضا داده سلیمان را از جان دعاگو آمد
چون مادر قصه کشتن پسر شنید گفت دست از وی بدارید که من از حصه خود گذشتم و پسر را بوی
بخشیدم بداغ فراق سوزم به که بماتمش نشینم و از دوری اشک ریزم بهتر که در مصیبتش خود را
بخون غرقه ببینم بیت باغبان چیدن گل سخت عقوبت دارد بلبل در قفسی به که گل در سبدی
پس سلیمان گفت پسر از آن تست متصرف شو که او درین دعوی کاذبست والله اعلم بالصو
بالصواب والیه المرجع والمآب خاتمه بحمد الله تعالی وحسن توفیقه که این بی بضاعت
قلیل البضاعت اقل عبد الله اللطیف ابن شمس الدین محمد شریف رفع الله درجاتهما
در کنج وزغن درگاه بتهادرین درین گلشن عقل فریب عندلیب آن دستان سرای نغمات
گوناگون شده و بمیمن عنایت دهقان توفیق از گونه گل دسته بسته بکف ذوق

معانی

معانی بزم نطق را بار دیگر بیاراست و بهر ترتیب لباس استعارات تو بتر کان
معنیش بکار گاه خیال عنکبوت دار از لعاب فکرت خویش را تار اسرار بتنید همچو پروانه
بال افشانی بهر انجمن گشته بهر اقتباس انوار معارف دبال تو دل شمع سیمای بفروغ چند
بکون بلکه لطف فیاض ازل بگلچینی آن گلشنم برده لیکو بایستی چون خیارم همه لرش
دست رشده و چون صبا پای بالشره دلدل مرا چه حاجت که هنوا لبلغت هر نور چشم
که هنوز نه زیر خوان طبع گرسنه چشمان ناز در بغل دربغل صد حرف اه استغفر الله بارخامه
سخنم دیوانه وار کف فرکون بلب آورده خویش بجرات جولان این میکند و از کی در ترنم سرا
بستان عرفان در کی هنوز بیا از بیغوله دبستان جهل بدر نبرده ام و در خارستان حیرت
همانم چشم بر بنیان احوال است اکنون توقع از بسته طاقان جهان سخن آنکه چون نظر
التفات بر عارض نوعروسان معنیش کشیند روح مؤلف اش را بدعای خیر شاد نمایند
که چشم امید در انتظار تا بروز شمار باز است و دیده امید در بیت الحزن ارباب یعقوب هم آواز
معنی غنیمت شمر این نفس که تا دم بر آری بگو بندبس چو غنچه اگر سر در جیب خویش سخنی
گو که روز خموشیت پیش در زیر دم که هستیم با نیم شد که خواهیم این روز را گویا   قد تمت
فرغ تسوید هذه الرسالة الشریفة فی غرة شهر ربیع جمادی الثانیة فی سنه تسع
وثلثون وعاشر بعد الالف من الهجرة النبویة از برای استعمال شب و قمر

از برای سلیمی ترپناه ملا الله‌ویردی ولد ارشد
مشهدی آقا محمد سردرودی مرقوم قلم گردید ۱۲۴۰
امید انشاالله تعالی همیشه کتاب را بدعای خیر یاد خواهند فرمود ۱۲۴۰

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر | ببند دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی | بیاد آر حریفان باده پیما را

فرد

وقف ... کتابخانه آستان قدس رضوی
واقف: مرحوم استاد سید محمد باقر ...

وقف ... [illegible]

وقفنامه ... [illegible]

از برای سلیمی پناه ملا الله ویردی ولد ارشد

مشهدی آقا محمد سر دروردی جر قوم قلمی گردید

امید است ان شاالله تعالی همیشه کتاب را به دعای خیر یاد خواهند فرمود

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر / ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد آر حریفان بادپیما را

بسم الله الرحمن الرحیم

وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر ویقولون انه لمجنون

اگر بینی که نابینا و چاهست

اگر خاموش بنشینی گناهست

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی
واقف: مرحوم استاد سید محمد باقر مولوی
خریداری ... محرم الحرام ۱۳۰۵ ...